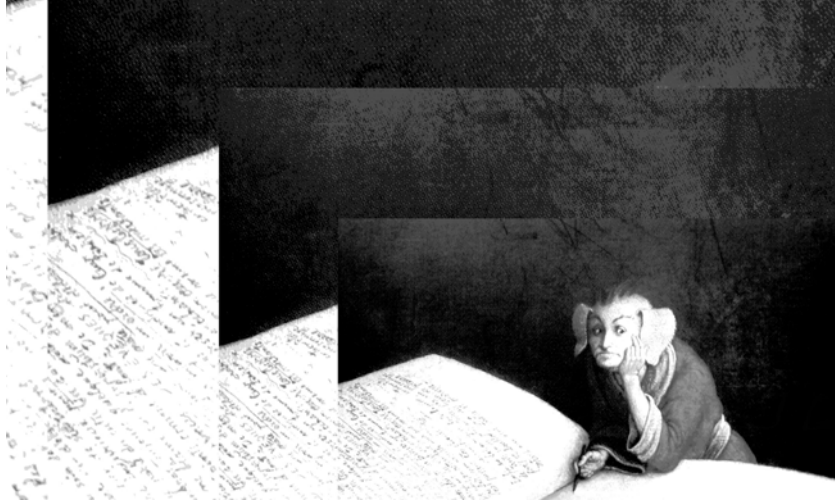


Cees Nooteboom

داستان بعدی

سزنوتابوم

ترجمه: شهرزاد رشید



داستان بعدی

نوشته‌ی سز نوت‌بوم
ترجمه‌ی شهرز رشید

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Cees Nooteboom
Die folgende Geschichte

داستان بعدی
نوشته‌ی سز نوت‌بوم
ترجمه‌ی شهرروز رشید

شرم در برابر بیان مستقیم مقاصد متافیزیکی، قد علم می‌کند؛
اقدام به این کار، به زانو درآمدن در مقابل سوء تفاهمات هیاهو بر انگیز است.

ت، و. آدورنو

یادداشت‌هایی بر ادبیات II

در باره‌ی صحنه‌ی پایانی فاوست

شخص خودم هرگز به طور خاصی توجه‌ام را جلب نکرده است، نه اینکه اراده کرده باشم در باره خود نیندیشم؛ متاسفانه نه. و در آن صبح، چیزی برای اندیشیدن داشتم، این را مطمئنم. یکی ممکن است این را مسئله‌ی مرگ و زندگی تلقی کند؛ اما من هرگز چنین کلمات پرطمطراقی را بر زبان نمی‌آورم، خاصه وقتی کسی حضور نداشته باشد، مثل آن موقع.

با احساس مسخره‌ای بیدار شده بودم، احتمال می‌دادم که مرده‌ام، اما نمی‌توانستم بفهمم که آیا هم اکنون مرده‌ام و یا اینکه قبلاً مرده بوده‌ام. و یا اینکه هیچ کدام از این دو. می‌دانستم که مرگ، نیستی‌ست و نیز وقتی که مرده‌ای نمی‌توانی فکر کنی. اینجایش با مرگ همانندی نداشت، زیرا همه‌شان حضور داشتند: تفکرات، تاملات و خاطراتم، و من بودم. حتی اندکی بعد دریافتم که می‌توانم راه بروم، ببینم، بخورم (مزه شیرین صبحانه پرتغالی، قطاب شیر و عسل، را ساعت‌ها زیر دندان داشتم) و توانسته بودم حسابم را با پول واقعی پرتغالی بپردازم و این مجابم می‌کرد که واقعا در پرتغال هستم. در اتاقی بیدار می‌شوی که در آن خوابیده‌ای و کیف پولت را همانطور که معمول است روی صندلی کنار تخت می‌یابی. دیگر می‌دانستم که در پرتغال هستم با اینکه شب گذشته، مثل همیشه، در آمستردام به بستر رفته بودم اما یافتن ارز پرتغالی را در کیفم نمی‌توانستم بفهمم و توجیه کنم. اتاق را با همان نگاه اول شناخته بودم، هر چه نباشد در همین اتاق یکی از مراحل سرنوشت ساز زندگی‌م رقم خورده بود، البته اگر بشود از چنین مرحله‌ای در زندگی من سخن به میان آورد.

دارم حاشیه می‌روم. از زمان معلمی‌ام این را می‌دانم، در جایی که بی نظمی حاکم است، هر مطلبی را باید حداقل دو بار تعریف کنی تا به نظم امکان استقرار بدهی. خوب به نخستین ساعت آن صبح بر می‌گردم، چشمانم را که هنوز داشتم، باز کردم. کسی گفته است: "احساس خواهیم کرد که چگونه از روزنه‌ی عمارت علیت باد می‌وزد." در آن

صبح هم این باد می‌وزید، حتی وقتی نگاهم به تیرک‌های به ظاهر محکم، متوازی و متوالی سقف افتاد، ساختمانی که استحکام آشکار آن می‌بایستی احساس آرامش و اطمینان را بیدار کند، چیزی که هر انسانی بدان نیاز دارد، وقتی که از وادی تاریک خواب باز می‌گردد، هر چقدر هم که تعادل داشته باشد. تیرک‌ها محکم در سر جای خود بودند زیرا با تمامی قدرت خود طبقه‌ی بالایی را نگه داشته بودند و معماری آن بخاطر فواصل کاملاً مساوی میان تیرک‌ها درخشان بود. این می‌بایست آرامم کند. اما از آرامش خبری نبود. از یک طرف تیرک‌ها مال من نبودند و از طرفی دیگر از آن بالا، من در این اتاق، سر و صدای دردآور شهوت انسانی می‌شنیدم. تنها دو امکان وجود داشت: یا این اتاق، اتاق من نبود، یا اینکه این موجود من نبودم. و در این صورت این چشم‌ها و گوش‌ها هم مال من نبودند. و این تیرک‌ها نه تنها باریک‌تر از تیرک‌های اتاق خواب من در کایزرگراخت بودند بلکه آنجا کسی هم بالای اتاق من زندگی نمی‌کرد، تا با شهوات پنهانی‌اش آسایش مرا بهم بزند. دراز کشیده ماندم تا شاید خود را به این فکر عادت دهم که چشمانم احتمالاً چشمان من نیستند، چیزی که طبیعتاً گفتنش کاری سخت دشوار است؛ سکوت مرگ‌آوری حاکم بود چون از اینکه آدم دیگری باشم سخت ترسیده بودم. این اولین بار است که تلاش می‌کنم این داستان را تعریف کنم و این کار برایم آسان نیست. جرات نمی‌کردم خودم را تکان دهم، زیرا اگر من شخص دیگری بودم، دیگر نمی‌دانستم که روال امور چگونه خواهد بود. تقریباً این طور فکر می‌کردم. چشم‌هایم، اول آنها را چنین نامیدم، تیرک‌ها را می‌دیدند که مال من نبودند، گوش‌هایم یا چه می‌دانم گوش‌های یک آدم دیگر، ناله‌های شهوانی بالایی را می‌شنید که با صدای ناهنجار آژیر آمبولانسی در هم می‌آمیخت.

چشم‌هایم را لمس کردم و متوجه شدم که من آنها را در آن وقت بستم. لمس کردن چشم‌های خود امری ناممکن است، آدم همیشه حفاظی در برابر آن می‌کشد، حفاظی که برای این کار مناسب است. پس طبیعی ست که آدم نمی‌تواند دستی را ببیند که چشم‌های پوشیده را لمس می‌کند. من گوی‌ها را لمس کردم، اگر آدم دل داشته باشد حتی می‌تواند با احتیاط چنگ‌شان بزند. با شرمندگی مجبورم اعتراف کنم که بعد از این همه سال که در این دنیا بوده‌ام هنوز نمی‌دانم چشم از چه ساخته شده است. قرنیه،

شکیه و همچنين عنبيه و عدسى را مى‌شناختم که از آنها در هر نوشته‌ى رمزى، گلى يا دانه‌اى ساخته مى‌شود. اما اين شىئى واقعى، اين توده مایع غلیظ از ژله‌ى مات، همیشه در من ترس ایجاد کرده است. هر وقت حرف ژله را به میان مى‌کشیدم، بى برو برگرد مورد تمسخر قرار مى‌گرفتم، و با وجود این در شاه لیر، وقتى امیر کرنوال چشمان امیر کلاستر را در مى‌آورد، مى‌گوید: بیرون بیا! بیا ای لعاب پست! وقتى به آن گوی‌هاى بسته چنگ انداختم، که چشمان من بودند یا نبودند، درست به این نکته مى‌بایست مى‌اندیشیدم.

مدتى هم‌چنان در حالت دراز کشیده ماندم و تلاش کردم شب گذشته را به خاطر بیاورم. شب‌هاى مرد عزبى چون من، خالى از هر گونه هیجانی است. حداقل مردى که اینجا سخن از اوست، مردى که من بودم. گاهى دیده مى‌شود که سگى سعی مى‌کند دم خودش را گاز بگیرد. در این حالت، گردبادى سگى شکل مى‌گیرد که وقتى محو مى‌شود که سگ از آن توفان بعنوان سگ بیرون بیاید، در این هنگام چیزى که در چشمان سگ مى‌توان دید خلاء است. و آنچه من در این بستر بیگانه احساس مى‌کردم، خلاء بود. اگر بپذیریم که من، من نبودم و در نتیجه شخص دیگری بودم (فکر کردم هیچکس بودن اغراق آمیز است) مى‌بایست بتوانم با خاطرات او بیندیشم، طوری که انگار خاطرات من هستند، بالاخره هر کس مى‌گوید خاطرات من، وقتى که خاطرات خودش منظورش است.

متأسفانه همیشه خویشتن‌دار بوده‌ام. و گر نه، احتمالاً، فریاد مى‌کشیدم و آن دیگری هم هر که بود، بر خود مسلط بود و خودش را آرام نگه داشت. خلاصه کسى که روی تخت دراز کشیده بود تصمیم گرفت خودش را با خیالات من یا خودش درگیر نکند بلکه مشغول کار با خاطره شد و او، هر که بود، به خودش در آن اتاق لیسبونى من مى‌گفت، اتاقى که آنرا خوب مى‌شناختم، شبى را به خاطر مى‌آورم که مردى عزب در آمستردام، چیزى برای خوردن آماده مى‌کرد، که در مورد من باز کردن قوطى لوبیای سفید است: " مثل اینکه ترجیح مى‌دهی همان طور سرد و توی قوطى بخوری " این را یک بار، زنى، یک دوست قدیمی، به من گفت. حرف درستی بود. مزه‌اش عالی است همان طور سرد.

اکنون طبیعی‌ست که باید تا حد ممکن همه چیز را توضیح بدهم که چکار می‌کنم و کیستم، شاید چیزی دستگیرمان بشود. من زبان شناس هستم. معلم سابق زبان‌های قدیمی، یا بقول شاگردانم، معلم قدیمی زبان‌ها. در آن موقع تقریباً باید سی ساله بوده باشم. خانهاام پر از کتاب است که به من فرصت می‌دهند که در میان‌شان زندگی کنم. خب، این دکور صحنه است و بازیگر اصلی شب گذشته: مردی به غایت کوچک اندام، با موهایی سرخ‌رنگ، که اکنون در معرض سفید شدن است، اگر فرصتی برای این‌کار بدست آورد، خودم را بیشتر یک طلبه‌ی حجره‌نشین انگلیسی متعلق به قرن گذشته می‌دانم، در خانه‌ای قدیمی چسترفلدی زندگی می‌کنم، کف آن را یک قالی رنگ و رو رفته‌ی ایرانی می‌پوشاند که خرابی کف اتاق را از نظر پنهان می‌کند، در زیر نور یک چراغ در جلو پنجره مشغول مطالعه هستم. همیشه مطالعه می‌کنم. همسایه‌هایم در آن طرف ترعه می‌گویند که هر وقت در خانه هستم، خوشحال می‌شوند؛ برایشان نوعی فانوس دریایی هستم. یک بار زنی خودش به من اعتراف کرد که گاهی با دوربین تماشا می‌کند. "وقتی یک ساعت بعد دوباره نگاه‌تان می‌کنم، می‌بینم که دقیقاً مثل یک ساعت پیش نشسته‌اید، گاهی فکر می‌کنم که مرده‌اید."

گفتم: "آنچه شما مرگ تلقی می‌کنید، در واقعیت امر تمرکز حواس است، خانم محترم"، من استاد پایان دادن به گفتگوهای ناخواسته و ناگهانی هستم. می‌خواست بدانم که مشغول مطالعه‌ی چه نوع مطالبی هستم، این‌ها لحظات باشکوه زندگی من است، گفتگو در کافه‌ی دوکله پل (De Klepel) جریان داشت. صدای من کلفت است، بعضی‌ها معتقدند که حتی خشن است: "دی‌شب خانم محترم، سجایای تئوفارس (Theophrast) را خواندم و بعد کمی از دیونیزاکای نوناس (Nonnos)." در این‌گونه میخانه‌ها لحظه‌ای سکوت حاکم می‌شود و بعد از آن دیگر راحت‌تر می‌گذارند.

اکنون البته صحبت در باره‌ی دی‌شب دیگری است. با پنج پیاله عرق گندم خود را ساخته بودم و تلوتلو خوران به خانه رسانده بودم و در سه قوطی را باز کرده بودم: کامپبلز موک تورتل، هاینتس لوبیای سفید در سوس گوجه فرنگی، هاینتس فرانکفورتر. احساسی که در حین باز کردن در قوطی‌ها به آدم دست می‌دهد، "تق" آرام، وقتی در بازکن را در قوطی فرو می‌کنی، و بویی که از محتوای قوطی به مشامت می‌رسد، و

بریدن در قوطی دور تا دور، گرد، و صدای وصف ناپذیرش، این همه نفسانی‌ترین تجربه‌ای است که می‌شناسم، با اینکه در مورد من نکته‌ی خاصی را بیان نمی‌کند. همیشه روی صندلی، پشت میز آشپزخانه می‌نشینم، روبروی کپی تصویری که پرتینوس (Prithinos) در قرن ششم قبل از میلاد مسیح^۱ که چنان مغرور بود که مهر خود را بر قرون قبل از خویش زده است^۲ "بر پیاله‌ای نقاشی کرده است، پله‌اوس (Peleus) در جنگ با تیتیس (Thetis). همیشه به تیتیس پری دریایی علاقه‌ای باطنی داشته‌ام، نه از آن روی که مادر آشیل (Achilles) بوده، بلکه بیش از هر چیز به این خاطر که به عنوان فرزند خدایان نمی‌خواست با پله‌اوس میرا ازدواج کند، حق داشته. وقتی که خودت از جاودانگان هستی، بوی میرندگان که محاصره‌ات کرده‌اند باید تحمل ناپذیر باشد. او به هر کار ممکن دست زده تا بتواند از دست مردگان آینده فرار کند، خودش را پشت سر هم به آتش، آب، شیر و مار تبدیل کرده. اینجاست تفاوت خدایان و آدمیان. خدایان می‌توانند خود را مسخ کنند، انسان‌ها فقط می‌توانند مسخ شوند. من عاشق پیاله‌ام هستم، که بر آن دو جنگجو هم‌دیگر را نمی‌بینند، از هر دو فقط می‌توان یک چشم را دید، سوراخی مورب که به نظر می‌رسد به هیچ جایی نگاه نمی‌کند، شیر خشمگین در کنار دست به غایت دراز خنده‌دار تیتیس ایستاده است، مار بر قوزک پای پله‌اوس حلقه زده و در عین حال همه چیز آرام به نظر می‌رسد، جنگی در سکوتی مرگبار. در تمام مدتی که غذا می‌خورم به این تصویر نگاه می‌کنم، چون به خودم اجازه نمی‌دهم در حین غذا خوردن کتاب بخوانم و لذت می‌برم، حتی اگر هیچ کس باورم نکند. گربه‌ها هم هر روز غذای یکسانی می‌خورند، و نیز شیرهای باغ وحش، و من هرگز هیچ شکایتی از آنها نشنیده‌ام. روی لوبیا، پاکالی‌لی می‌ریزم، روی فرانکفورت، موسترت، در ضمن این به خاطر می‌آورد که اسم من موسترت است. هرمان موسترت. زیبا نیست. موسترت بیشتر به من می‌آید، اما چه می‌توان کرد، و صدای من به اندازه‌ی کافی کلفت است که بتواند هر لبخند ابلهانه‌ای را در نطفه خفه کند. ۱

^۱ آنتون آدریان موسترت متولد سال ۱۸۹۴ رهبر فاشیست‌های هلند، در سال ۱۹۴۶ به جرم خیانت

بعد از غذا ظرفها را شستم و با یک فنجان نسکافه روی صندلی راحتی نشستم. چراغ را روشن کردم، اکنون همسایه‌هایم بندر وطنی‌شان را باز می‌یابند. اول برای زایل کردن اثرات عرق گندمی که خورده بودم، اندکی تاسیتوس (Tacitus) خواندم، همیشه عمل می‌کند، می‌توان به آن قسم خورد. چنین زبانی، چون مرمر مجلل، بخارات شیطانی را دفع می‌کند. بعد کمی در باره‌ی جاوه مطالعه کردم. آخر بعد از اخراج شدنم از مدرسه، راهنمای سفر می‌نویسم، کار ابلهانه‌ای که با آن نانم را در می‌آورم، اما نه مثل همه‌ی این باصطلاح سفرنامه‌نویسان ادبی، که روح گرانقدرشان را به هر قیمتی روی مناظر تمام دنیا می‌پاشند تا شهروندان محترم را غرق حیرت سازند، و بعد روزنامه‌ی تجارت را خواندم، در روزنامه عکسی بود که می‌ارزید آنرا ببرم و با خودم به بستر ببرم. بقیه‌اش در باره‌ی مسائل سیاسی هلند بود و آدم باید مغز خر خورده باشد که خودش را با این جور اباطیل مشغول کند. بعد مقاله‌ای در باره‌ی فشار بدهکاری که من هم دارم و رشوه‌خواری در جهان سوم بود، که بهترین نمونه‌اش را در کتاب تاسیتوس خوانده‌ام، بفرمائید: کتاب دوم، بخش lxxxvi، در باره‌ی پرموس آنتونیوس (tempore Neronis falsi damnatus) ۱ امروزه روز دیگر کسی نمی‌تواند بنویسد، من هم نمی‌توانم، البته من اصلاً نمی‌خواهم بنویسم. وقتی که یک چهارم مردم هلند یک کتاب راهنمای سفر دکتر استرابو را در خانه دارند (به نظر ناشر، موسرت مسخره آمد). " بعد از اینکه باغ زیبای معبد سای‌هوجی (Saihoji) را پشت سر گذاشتیم به جای اولمان باز می‌گردیم..." در این سبک، بقیه‌اش مثل همه‌ی کتاب‌های آشپزی و کتاب‌های راهنمای سفر، اقتباس است. آدم باید یک جورهایی امورش را بگذرانند، اما از سال دیگر وقتی حقوق بازنشستگی‌ام را گرفتم، خدا حافظ همه‌ی این کارها، می‌نشینم و ترجمه‌ی "اوید(Ovid)"ام را ادامه می‌دهم. " و از آشیل، که زمانی بزرگ بود، اکنون یک مشت بیش نمانده است ". دی‌شب تا اینجا رسیده بودم. اگر دقیق‌تر بگویم، مسخ‌ها، کتاب یازدهم، و بعد پلک‌هایم سنگین شد، قافیه‌ها جور نبود، و برایم روشن بود که هرگز

به کشور و همکاری با دشمن به مرگ محکوم شد.

۱) در زمان نرون به کلاهداری محکوم شد.

نخواهم توانست به سادگی پر شکوه *et de tam magno restat Achile* "nescio quid parvum ; quod non bene compleat urnam" دست یابم که برای پر کردن یک ترابدان کافی است... هرگز زبانی مثل زبان لاتین بوجود نخواهد آمد، دیگر هرگز ممکن نخواهد شد که دقت و زیبایی و قدرت بیان، این گونه به وحدت برسند. کلمات زبان های ما بسیار زیاد است، برای اثباتش می توان به نسخه های دو زبانه مراجعه کرد، در سمت چپ کلماتی کم و دقیق، در مقابل در سمت راست، صفحه پر است، راهبندان است، ازدحام کلمات، من و من های نامفهوم. هرگز کسی ترجمه ام را نخواهد دید، اگر قبری پیدا کنم آنرا با خود خواهم برد. نمی خواهم به این توده ی سنبل کاران زبان تعلق داشته باشم. لباسم را کندم و به بستر رفتم و عکسی را که از روزنامه ی تجارت بریده بودم با خود به بستر بردم، می خواستم کمی درباره اش فکر کنم. عکس کار یک انسان نبود، بلکه کار یک شئی، یک سفینه ی فضایی بود، و یاگر (Voyager) که از شش میلیارد کیلومتری زمین فرستاده شده بود. یک همچون چیزی به خودی خود، برایم بیانگر چیز زیادی نیست، ناپایداری من آنقدر زیاد نمی شود که من ناچیزتر به نظر برسم. اما من با مسافر رابطه ای خاص داشتم؛ احساس می کردم با او در سفر بوده ام. هر که می خواهد می تواند این را در کتاب راهنمای سفر برای آمریکای شمالی دکتر استرابو پیدا کند، با اینکه احساسات کیچ (Kitsch) من در آن روز در کتاب نیامده است؛ مهم نیست من در مقابل این گونه احساسات مواظب خودم خواهم بود. انستیتوی اسمیتسونیان (Smithsonian) را دیده ام، ناشر به من گفته بود که جوانان به این انستیتو علاقه دارند، هر چند از کلمه ی جوانان خوشم نیامده بود، اما چه کنم که سر به زیر هستم، از تکنیک چندان چیزی نمی فهمم، تکنیک توسعه ی بی وقفه ی اندام های انسان است با نتایج غیرقابل پیش بینی. احتمالاً وقتی می توانی از آن چیزی بفهمی که خودت به آلومینیوم و پلاستیک تبدیل شده باشی و اعتقاد به اراده ی آزاد را از دست داده باشی. البته بعضی از دستگاه ها زیبایی خاص خود را دارند، با اینکه در ملاء عام نمی خواهم به این مسئله اعتراف کنم؛ و به این خاطر با رضایت تمام در میان هواپیماهای کوچک متعلق به پیش تاریخ تجدد و کپسول های نیم سوخته قدم می زدم که با قاطعیت

تمام شروع دگردیسی ما را به نمایش گذاشته بودند. این را هم می‌دانم که طبیعتاً مکان تقدیر ماست، بالاخره من در مکان زندگی می‌کنم. البته دیگر هیجان سفرهای بزرگ را تجربه نخواهم کرد، من آن کسی هستم که گریان بر "دروازه‌ی فریادها" ی ۱ آمستردام بر جای می‌ماند، کسی که به زمان‌های سپری شده تعلق دارد، به زمانی که هنوز پای بزرگ آمستراک رد پای بر پوست ماه، بجای نگذاشته بود.

آن عکس را در این بعد از ظهر برای تماشا پیدا کرده بودم، بدون فکر زیاد به تماشای نوعی تئاتر رفته بودم که در آن فیلم‌هایی درباره‌ی فضانوردی نمایش داده می‌شد. در یک صندلی راحتی آمریکایی لمیده بودم که مثل رحم مادر آدم را در بر می‌گیرد و سفر فضایی‌ام را آغاز کرده بودم و تقریباً در همان لحظه اشک از چشمانم سرازیر شده بود، در این باره، بعدها مطلبی در کتاب دکتر استرابو پیدا نشد. تنها هنر است که متاثرمان می‌کند و در اینجا واقعیت فریب می‌داد، یک کلک تکنیکی به کار برده بودند که چشم را فریب می‌داد و ما فکر می‌کردیم ماه زیر پای ماست و می‌توانستیم بر کره‌ی ماه قدم بزنیم. از دور، زمین غیرواقعی نمایان بود، غیرممکن به نظر می‌رسید که بر روی این پوسته‌ی نازک و لرزان و نقره‌ای، هومری، اویدی توانسته باشد سرنوشت خدایان و انسان‌ها را گزارش کند، بوی غبار مرده‌ی زیر پایم به مشام می‌رسید، ابرهای کوچک گوگردین ماه را می‌دیدم که به هوا بر می‌خواستند و باز فرو می‌نشستند، موجودیت خود را از دست داده بودم بی آنکه موجودیت دیگری را به من داده باشند. آیا همه‌ی موجودات انسانی پیرامونم نیز به این سرنوشت دچار شده بودند، نمی‌دانم. سکوتی مرگبار حاکم بود، ما بر فراز ماه بودیم و اصلاً نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم، بزودی قدم در نور کور کننده‌ی روز می‌گذاشتیم، بر روی قطعه‌ای به اندازه‌ی یک سکه، چیزی متحرک که از جایی از پرده‌ی سیاه فضا آویزان است و به هیچ جا بند نیست، اما اتفاق بدتری افتاد. من کارشناس زیباترین متونی هستم که جهان تاکنون به خود دیده است، حداقل احساس خودم این است، هیچ گاه نتوانسته‌ام قطره اشکی حتی، بخاطر سطری یا

^۱ دروازه‌ی فریادها در آمستردام که در سال ۱۴۸۷ بنا شده، محلی است که ملوانان از وابستگی‌شان جدا می‌شوند تا به مدت یک سال به مناطق گرمسیری بروند.

تصویری بریزم، یا برای چیزهایی که مردم معمولا برایش گریه می‌کنند. اشک من فقط برای کیچ (Kitsch) جاری می‌شود، برای، وقتی که نخستین بار مرد، زن را در تکنیکولور می‌بیند، و برای همه‌ی چیزهایی که از ذهن احساساتی سازنده‌ی فیلم می‌گذرد، با موسیقی‌ای که با محتوای فیلم در تقابل است، عسل فاسدی که راه‌گریزی برای روح باقی نمی‌گذارد. اکنون این موسیقی را می‌شنیدم و طبیعی است که اشکم جاری شد. طبق روایات، چرچیل برای همه چیز گریه می‌کرد، اما احتمالا نه برای درسدن که فرمان بمبارانش را صادر کرد. ویاگر در فضا معلق بود، این شئی بی روح ماشینی ساخته دست انسان، عنکبوتی تابان در فضایی خالی، از کنار سیارات بی جان می‌گذشت، سیاراتی که در آنها هرگز سوگواری نبوده است، مگر سوگواری صخره‌زارانی که در زیر کوه تحمل‌ناپذیر یخ در رنجند، و من می‌گریستم. سفینه در تمام مدت در حرکت بود و چپ و راست " تق و تق " می‌کرد و عکس بر می‌داشت، از همه‌ی این کرات بی‌جان، سرد یا فروزان، که همراه با کره‌ای که باید روی آن زندگی کنیم دور یک حباب فروزان می‌چرخند، و بلندگوها که در تاریکی گرداگرد ما جاسازی شده بودند، با موسیقی‌ای ما را می‌لرزاندند. آهنگی که تلاش می‌کرد سکوت این مسافر تنها و فولادین را بشکنند، و درست در همین لحظه صدایی بدون جسم، آمیخته با موسیقی، بعد مثل سازی تنها، ما را مخاطب قرار داد. صدا گفت: در نود هزار سال دیگر، سفینه به راه شیری کهکشان ما خواهد رسید، صدا سکوت کرد و موسیقی مثل آتشی دوباره گر گرفت و خفه شد تا صدا بتواند ضربه‌ی کشنده‌اش را شلیک کند.

" می‌خواهیم پاسخ آن پرسش‌های ابدی را بدانیم "

انسان نماها درسالن به خود پیچیدند.

" آیا چیزی فراسوی آنجا وجود دارد؟ "

اکنون در پیرامونم سکوت همه‌ی جاده‌های کائنات حکمفرما بود، جاده‌هایی که مسافر، غرق در نوری کیهانی، آرام بر فراز آنها پرواز می‌کرد، و نخستین پنج سال از نود هزار سال را پشت سر می‌گذاشت. نود هزار! خاکسترِ خاکسترِ خاکسترِ ما، باید خیلی پیشتر از اینها اصل و منشاء ما را انکار کرده باشد. چنین زمانی برای ما موجودیت ندارد. صدای

موسیقی در فضا طنین‌انداز بود و از چشم‌هایم قطره‌های چرک می‌چکید. شاید این علائم دگردیسی‌ها بود! صدا برای آخرین بار شلیک کرد.

“آیا ما همه تنها هستیم؟”

ناگهان بر من آشکار شد که آن صدا بدون حنجره است. صدا به زمان بعد از ما تعلق داشت، مثل این موسیقی که انکار همه‌ی آن چیزهایی بود که زمانی در آموزه‌ی هارمونی فیثاغورث بیان شده بود. گیج و درهم‌شکسته از میان حاضران گذشتم و سالن را ترک کردم. در آینه‌ی دستشویی چشم‌های سرخ مضحکم را دیدم و دانستم که من نه بر ناپایداری عمر خود، بلکه فقط به خاطر یک جعل، یک دروغ گریه کرده‌ام. اگر در خانه‌ام بودم، می‌توانستم با ترانه‌ای از گزوالدو (gesualdo) (آدمکشی که ناب‌ترین موسیقی دنیا را آفریده است) نظم را دوباره برقرار کنم، اما در اینجا مجبور بودم با بوربونی مضاعف بسازم. از دور کاخ سفید را دیدم، بلند و استعماری، که در آن لحظه بی‌گمان در تدارک کاری وحشتناک بود.

و اکنون، این کلمه‌ی عجیب، که همواره زیر پایمان را خالی می‌کند، در اتاقی در لیبون دراز کشیده بودم، چشم‌هایم را بسته بودم و به اکنونی دیگر در شب پیش می‌اندیشیدم (اگر شب پیشی در کار بوده باشد)، که با چشمانی باز دراز کشیده و این عکس را تماشا کرده بودم. هم من و هم مسافر مکانیکی در این فاصله به سفرمان ادامه داده بودیم، من کتاب احمقانه‌ی راهنمای سفرم را نوشته بودم و او در جایی دور عکس گرفته بود، و من اکنون شش عکس بهم پیوسته در دست داشتم. ونوس، زمین، ژوپیترا، ساتورن، اورانوس، نپتون، که همه‌ی‌شان را اوید به من خیلی خوب شناسانده است، که اکنون به نقطه‌های نورانی ضعیفی در میان دانه‌های درشت، به لکه‌هایی بر کفنی تبدیل شده بودند، که بی‌تردید فضا را به نمایش می‌گذاشتند. در زیر عکس نوشته شده بود: “سفینه‌ی فضایی هم اکنون منظومه‌ی شمسی را پشت سر می‌گذارد.” باشد بروید و در جهان گم شوید. ما را تنها بگذارید. و بعد، سریع عکسی برای ما بفرستید، عکسی که می‌تواند به راحتی متعلق به میلیاردها ستاره‌ی دیگر در پرت افتاده‌ترین زاویه‌ی کائنات باشد، و بی‌مقداری شرم‌آور ما را به رخ‌مان بکشید، و حالا چنان که می‌بینیم این عکاسان نه تنها عکس

می‌گیرند، بلکه این عکس‌ها را می‌فرستند تا ما در سال نود هزار حداقل بدانیم که کجای کاریم.

متوجه شدم که نم‌نمک خوابم می‌گیرد و در این هنگام به نظرم رسید که موجی سهمناک در من طغیان می‌کند، مرا با خود می‌برد، در برم می‌گیرد و با آخرین توانش تکه تکه می‌کند، موجی که از وجودش بی‌اطلاع بودم. نه این موج، بلکه آن عکس‌ها مرا به فکر مرگ انداخت، هر اندیشه‌ای مرا به دنبال اندیشه‌ی دیگری می‌کشاند. و در میان این ستارگان بی‌رمق، در روزنامه‌ای که در دست داشتم، یکی از آن تصاویر باطل چندش‌آور را دیدم که نیاکان ما برای بیداری یاد مردگان‌شان از آن سود می‌جستند؛ راهبی (اگر در جایی در میان خارهای خشکیده‌ی جلوی پای عریان او، کلاهی کاردینالی قرار داشت، بی‌گمان هیرونیموس (Hieronymus) مقدس بود) بر پشت میزی نشسته و به تناوب به جمجمه کسی که هرگز نمی‌توانست فرهیخته‌تر از یورک هملت باشد، و یا به شکنجه دیده بر صلیب خیره می‌شد. ابرهای مسموم، مزارع سترون، و در جایی یک شیر. شاید آنها بدین خاطر به مقابله با جهان بر می‌خواستند که مالک جهانی بودند، دنیای ما عکسی‌ست در روزنامه‌ای که از فاصله‌ی شش میلیارد کیلومتری فرستاده شده است. روزنامه‌ای که من در دست داشتم هر ستاره‌ی خردی را در بر داشت، طبیعتاً این یک معجزه است، اما نمی‌دانم که به همه این نکات در آن شب اندیشیدم یا نه. اغلب می‌توانم تفکراتم را بطور کامل تا ابلهانه‌ترین و حقیرانه‌ترین لحظاتش تا خواب دنبال کنم، آنجا که روح تسلیم جسم می‌شود و در تاریکی شب خود را خدمتگزاری گوش به فرمان می‌یابد و دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد مگر تظاهر به غیاب.

دیروز مسئله به شکل دیگری بود. می‌دیدم افکاری که مرا مثل همیشه به خود مشغول داشته بودند، مایوسانه می‌کوشیدند با امواج هماهنگ شوند، امواجی که در تلاش متلاشی کردن من بودند. همه‌ی کائنات در کار بی‌هوش کردن من بود، به نظر می‌رسید که من در تلاش هم‌آوازی با این بیهوشی‌ام، مثل یک ماهی با موجی که به ساحل می‌خورد، مکیده می‌شود و در عین حال بدان تعلق دارد. البته آنچه را هم که می‌خواستیم: پرواز کردن، شنا کردن، آواز خواندن و فکر کردن، دیگر نمی‌توانستیم انجام دهیم. قدرتمندترین

دست‌های جهان مرا از آمستردام بلند کرده بودند و آنطور که معلوم بود در اتاقی در لیسبون بر زمین گذاشته بودند. هیچ رنجی به من نرسانده بودند. دردی هم احساس نمی‌کردم و اینکه، چطور بگویم، احساس اندوه نمی‌کردم. کنجکاو هم نبودم، و این می‌تواند نتیجه‌ی برخورد روزانه‌ام با مسخ‌های اوید باشد. نگاه کنید به کتاب XV ابیات ۶۵-۶۰. من هم کتاب مقدس خود را دارم که واقعاً کمک می‌کند. و از این‌ها گذشته بدن من، با اینکه هنوز در آینه نگاهش نکرده بودم، با خود احساس بیگانگی نمی‌کرد. یعنی من شخص دیگری نبودم، من فقط در اتاقی بودم که طبق قانون منطق، تا جایی که من می‌شناسم، نمی‌توانستم در آنجا باشم. اتاق را می‌شناختم، بخاطر اینکه در همین اتاق، درست بیست سال پیش شبی را با زن مرد دیگری خوابیده بودم.

سبکی این بیان مرا به دنیای واقعی بازگرداند. بعد، زانوهایم را تا کردم و بالش اضافی را روی بالش گذاشتم و تقریباً نشستم. مسئله اصلاً ربطی به از "پیش‌دیدگی" ندارد، تصویر ابلهانه‌ای متعلق به قرن هفدهم از چهره‌ی کاموئز (camoes) شاعر که شهرتی اغراق‌آمیز داشت، هنوز بر دیوار بود، هم‌چنین تصویری مربوط به زلزله‌ی بزرگ لیسبون که در آن آدم‌های کوچک و بی‌چهره در چهار جهت در حال فرارند تا در زیر آوار نمانند. در این باره در حضور او حتی لطیفه‌ای ساخته بودم. اما خوشش نیامده بود. او به این خاطر در این اتاق نبود؛ برای انتقام در اینجا بود و به همین سبب به من نیاز داشت. یک بار گفتم: عشق، وقت‌کشی بورژوازی است، البته منظورم طبقه‌ی متوسط بود، و اکنون عاشق بودم و بدین طریق عضو باشگاه کسالت‌آور دستگاه‌های خودکار شده بودم که هم‌زمان کار می‌کنند و من ظاهراً از آنها خیلی نفرت داشتم. تلاش می‌کردم به خودم بقبولانم که مسئله بر سر شور و هیجان است، وقتی اما برای او چنین بود دیگر این شور و هیجان به من ربط پیدا نمی‌کرد، بلکه به شوهر بی‌رگ او تعلق داشت، غولی از گوشت گوساله، با سری طاس، با آن نیش همیشه بازش که می‌پنداشتی همواره در حال تعارف کردن شیرینی است. معلم هلندی، اگر می‌خواستی یک نماینده برای نشان دادن این تیپ انتخاب کنی، او بهترین نمونه بود. به بچه‌های مردم زبانی را یاد دادن که خودشان مدت‌ها پیش از تولدشان در پژواک‌خانه‌ی رجم آن را شنیده‌اند و خشونت ذاتی این زبان را از طریق چرندیات مکانیکی نظم و ارقام، علامات جمع، صرف وجه امر، افعال جدا

شدنی و حروف ربط حفظ کردن باز یک چیزی ست، اما با قیافه‌ای شبیه کتلت بد سرخ شده از شعر حرف زدن دیگر خیلی زور دارد. او نه تنها از شعر حرف می‌زد بلکه خودش هم می‌نوشت. هر چند سال، دفترکی شامل گزارشی از عقب افتاده‌ترین ناحیه‌ی بی حال روح او منتشر می‌شد؛ سطرهایی بی‌رمق، آشفته و بی‌قافیه و کلماتی بی‌ربط پخش شده و سرگردان بر روی صفحه. اگر همه‌ی‌شان را در کنار سطری، تنها یک سطر هوراس (horaz) می‌گذاشتی، دود شده به هوا می‌رفتند بی آنکه ردپایی از خودشان بر جای بگذارند.

بلند شدم و نشستم. احساس کردم که به دیدن خود نیازی عاجل دارم، نه اینکه چیزی قابل دیدن در انتظارم باشد، بلکه بدین خاطر که بدرستی ظاهرم برای خودم ناخوشایند بود. نه، فقط طالب مواجهه بودم. می‌بایستی بدانم که کدام شکل من در این اتاق آن موقع بود، شکل امروزی یا شکل آن موقعی. نمی‌دانستم کدام‌شان را بدتر خواهم یافت. یکی از پاهایم را از بستر بیرون آوردم، یک پای سفید پیرمردانه. اما پاهای من همیشه این شکلی بوده‌اند، نمی‌توانستم با این نکته چیزی را ثابت کنم. فقط یک راه داشتم، آینه‌ی حمام، پس به آنجا رفتم، بدون دو دلی، چیزی که بعد از این همه سال دیگر خارج از انتظار نبود. این چنین، من اکنون در آنجا بودم. نمی‌دانم آیا نوعی تسکین بود که دست کم نیازی به من قبلی خود نداشتم و این شخص، کسی که در اینجا ایستاده بود کمابیش شبیه همانی بود که من شب پیش، بدون موفقیت چندانی، در آینه‌ی آمستردامی خود از نگاهش با اکراه روی گردانده بودم. "سقراط"، لقب من در دبیرستان ناحیه بود، دبیرستانی که در آنجا تدریس می‌کردم، و این لقب به من خوب می‌آمد، واقعاً شبیه سقراط بودم. سقراط بدون ریش و با عینک، همان یک تکه گوشت به جای صورت، که ممکن نیست کسی را به یاد فلسفه ببیند اگر تصادفاً نمی‌دانستیم که چه کلماتی این لب‌های کلفت در زیر این بینی کوفته و کج با منخرین گشاد گفته‌اند و چه اندیشه‌هایی در پشت این پیشانی کوتاه خوابیده بوده است. بدون عینک، مثل آن موقع، بدتر می‌شد.

بعد از اینکه برای اولین بار از من خواسته بود عینکم را بردارم، گفته بود: "الان واقعا شبیه سقراط هستی." وقتی این کار را می‌کنم به نظر خودم مثل لاک‌پستی بدون لاک می‌شوم. یعنی من در رابطه‌ی نزدیک با بدن زنی، بی دفاع‌ترین مخلوق جهانم، و نیز این بدان معناست که من خودم را از این‌گونه فعالیت‌ها دور نگه داشته‌ام، فعالیت‌هایی که همه جا از آن حرف می‌زنند، که به نظر من بیشتر به دنیای حیوانات تعلق دارد که با دم‌دست‌ترین چیزها هستی را می‌فهمند، تا به دنیای انسان‌ها. درست همین دم دست بودن چیزها در چنین موقعیت‌هایی برایم میسر نمی‌شود. بیشتر به قبر تنگ و پنجول یک کور می‌ماند، با اینکه می‌دانستم دست‌هایم را به کجاها باید ببرم، باز هم در حال جستجو بودم؛ بخاطر اینکه وقتی آن دو برده‌ی گرد شیشه‌ای، عینکم، از من دور بودند، چشم‌هایم قاطعانه از همکاری اجتناب می‌کردند. تمامی آنچه من دیدم، اصلاً اگر این را بشود دیدن گفت، کم و بیش توده‌ای صورتی رنگ بود و اینجا و آنجا نوعی برجستگی کیهانی و یا لکه‌ای سیاه به نظر می‌رسید. آنچه که بیش از همه چیز آزارم می‌داد این بود که دست‌های بی‌گناهم که در چنین موقعیت‌های شکر خدا، نادر فقط می‌خواستند به من کمک کنند، به زمختی، وقاحت و خشونت محکوم شدند انگار بچه‌بازی از تادیب‌خانه گریخته باشند. البته در باره‌ی جزئیات حیرت‌انگیزی که در عشق میان دو موجود انسانی نهفته است، فعلاً نمی‌خواهم چیزی بگویم. فعلاً به این بسنده کنیم که او زحمت بسیار کشید. به هر صورت این را فهمیده‌ام که اگر زنان چیزی را در مغزشان فرو کنند، آن چنان قدرتی می‌یابند که مردان با اصطلاح قدرت اراده‌شان نمی‌توانند به گرد پایشان برسند.

خودم را دیدم. نئون نور زرد رنگ آنموقع را پخش می‌کرد، نوری که حتی زیباترین چهره را به رنگ جسد در می‌آورد. اما آنچه من روبروی خود می‌دیدم چیز دیگری بود. بیشتر این‌گونه بود که من اکنون (باز هم با این کلمه روبرو شدیم) برای اولین بار سقراط شده بودم. ریش، عینک، و باقی جزئیات، دیگر نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند. کسی که آنجا ایستاده بود، کسی که من هرگز دوستش نداشتم، در من عشق را بیدار کرد. اما چرا؟ بربریت این چهره در تمام طول زندگی مرا همراهی کرده است، اکنون عنصر دیگری هم به آن اضافه شده بود، چیزی که نمی‌توانستم معنایش کنم. چه بر سرم آمده بود؟ اتفاقی

برایم افتاده بود و من نمی‌دانستم؛ اتفاقی که در مقایسه با آن، حضور غیرمنتظره‌ی من در اینجا فقط یک جزء بی‌اهمیت بود.

زبانم را بیرون آوردم، اغلب این کار را می‌کنم. با همه‌ی سادگیِ خوک‌گونه‌اش جذاب‌ترین قسمت بدن من است، بخاطر اینکه وقتی زبانم را در جلوی آینه بیرون می‌آورم اغلب به من کمک می‌کند تا بتوانم خودم را متمرکز کنم. می‌توان آنرا نوعی مراقبه هم خواند که مرا بار دیگر به اندیشه‌های قبلیم باز می‌گرداند. و با یک بار زبان بیرون آوردن، فهمیدم که در شب گذشته، اگر شب گذشته وجود داشته باشد، به چه چیزی فکر کرده‌ام. موجی که مرا در خواب یا در میان خواب و بیداری در خود فرو برده بود، ترس بوده است، ترس فیزیکی، ممکن بود من از روی زمین که چنان معلق و بی‌اتکا در فضا آویزان بود پائین بیفتم. تلاش کردم آن ترس را بار دیگر در خود زنده کنم، اما موفق نشدم، با تمام اطمینان نیوتونی بر کاشی سرخ رنگ حمام اتاق شماره‌ی ۶ در اسکس هاوزه (Essex house) در لیسبون می‌خکوب شده بودم و به ماریا ساینسترا، دبیر زیست‌شناسی فکر می‌کردم که در همان دبیرستانی تدریس می‌کرد که من و شوهرش، آرنه هرفست، تدریس می‌کردیم. در حینی که او توضیح می‌داد کارکرد حافظه چگونه است و حیوانات چگونه می‌میرند، من در فاصله‌ی یک دسی‌متر آجر از او، از خدایان و قهرمانان و یا از شرارت‌های آئورست (aorist) سخن می‌گفتم، در همین زمان از کلاس شوهرش صدای خنده و غش و ریسه بگوش می‌رسید، او بطور معمول حرفی برای گفتن نداشت و به همین خاطر به طرز عجیبی محبوب بود. یک شاعر زنده و نیز مربی تیم بسکتبال مدرسه، این بهر حال چیز دیگری است تا کوتوله‌ای شبیه سقراط که بجز چند جسد چیزی برای ارائه ندارد، نسخه‌های مرده‌ی دو هزار سال پیش با همه‌ی امتیازشان، نسخه‌هایی که زیبایی کلامشان چنان در پشت سنگرهای نحوی هرمسی گم شده است که حتی عاشقان زنده‌ی کلاسیک‌ها مانند پرینس، گولی و مادونا نمی‌توانند اثری از آنها بیابند. به استثنای سالی که سال گشاده دستی سعادت بود، سالی که محصولی رایحه‌ی وسوسه‌انگیز کسالت و اکراه را نادیده می‌گرفت، رایحه‌ای که بازدارنده‌ی کار است، و خود را به دست امواج توفانی مسدوسی می‌سپرد، محصولی با گوشی آشنا به موسیقی، با

استادی تمام همهی موانع را از سر راه برمی‌داشت و خط اندیشه را دنبال می‌کرد و رابطه‌ها را در می‌یافت و معماری راه، زیبایی را. باز هم این کلمه، کاریش نمی‌شود کرد. من زشت بودم و زیبایی سودای روانم بود، نه زیبایی عریان، بدون واسطه دست یافتنی، بلکه آن زیبایی دیگر، زیبایی راژآمیز تعبیر گوناگون، که پشت زره نفوذناپذیر زبانی مرده پنهان بود. مرده! اگر این زبان‌ها مرده بودند، پس من مسیح بودم که می‌توانستم العاذر مرده را زنده کنم. و در آن سال مرحمت، کسی بود که شاهد بود، نه، بدتر از آن، حتی او خود می‌توانست زنده کند.

من چیزی برای یاد دادن به لیزا داینیدا نداشتم، این البته مسئله‌ی بی‌اهمیتی بود. هر سطر لاتین که او بر آن خم شده بود، به جنبش درآمده، زندگی یافته و جاری شده بود. او یک معجزه بود، و من اگر چه نمی‌دانم که چرا اینجا هستم، اما خوب می‌دانم که اینجا بودنم ربطی به او دارد.

اکنون یک قدم به عقب بر می‌دارم، آن چیز غریب هنوز هست، انگار از درونم نور می‌تابد. اگر شب پیش ترس بود، اکنون تشنج است. اسکس هاوس، نامی ابلهانه برای هتلی پرتغالی. روال، یانلاس وردس، نزدیک ته‌یو. "احساس می‌کنم از درون پوسیده‌ام، اکنون می‌دانم در کجا خواهم مرد در ساحل ته‌یو (tejo) آنجا که زندگی مثل هیچ جای دیگر نیست..." اسلاثرهوف^۱. هنوز به خاطر دارم که در کلاس از کارکرد پیچیده‌ی حرف اضافه‌ی (an) در این سطر صحبت کرده بودم، که در هیچ زبان دیگری این‌گونه نیست؛ تنها در هلند و آلمان می‌توان از (an) سرطان و در (am) ساحل ته‌یو مرد، البته هیچ کس نخندیده بود، بجز او. باید از این حمام بیرون بیایم، حضور خودم دارد خفهام می‌کند. از خودم می‌پرسم که آیا گرسنه‌ام و فکر می‌کنم، نه. به سرویس هتل سفارش صبحانه می‌دهم. Prima almoco فراموش کرده بودم که پرتغالی بلدم. صدایی که جواب می‌دهد آرام است و دوستانه و جوان. یک زن است. هیچ اثری از تعجب نیست یا من اشتباه می‌کنم حتی در وجود دختری که صبحانه را برایم می‌آورد، این رفتار نوعی احترام است، احترام (چه کلمه‌ی مسخره‌ای) از طرف کارکنان هتل، که من نیازی بدان

^۱ یان یاکوب سلاثرهوف (۱۹۳۶ - ۱۸۹۸) پزشک کشتی و نویسنده‌ی بزرگ هلندی.

ندارم. چهار زانو روی زمین می‌نشینم و صبحانه را دور خودم می‌چینم. می‌دانم، اکنون باید کار با خاطره را شروع کنم. اتاق این را می‌طلبید. احساسم درست مثل آن زمانی است که توده‌ای از ترجمه‌ی هرودت (Herodet) را برای تصحیح جلوی خودم پهن می‌کردم. من همیشه در مقابل این تخیل شفاف ضعف داشتم. داستان‌های ابداعی جذابتر از وحشت‌آباد ملال‌آور واقعیت‌هاست. البته وقتی دانش‌آموزانم از شنیدن قطعه‌ای نه چندان درخشان از این افسانه‌پرداز احساس خفگی می‌کردند، طبیعتاً من هم حوصله‌ام سر می‌رفت. چه به خاطر ترجمه‌ای از او و چه به این خاطر که او گاهی چیزی از خود به ترجمه اضافه می‌کرد که در متن نبود، یک رسم ایرانی، یک شهبانوی لیدیایی یا یک خدای مصری.

در میان تمام افراد مدرسه، مدیر، معلمان، معلمه‌ها و همه‌ی افرادی که در آنجا کار می‌کردند، من تنها آدمی بودم که عاشق لیزا دآیندیا نبودم. او نه فقط در کلاس من بلکه در تمامی واحدها درسش خوب بود، در ریاضیات ذهنی درخشان داشت، در فیزیک روح کشف بود و در زبان، روح زبان را در می‌یافت. در روزنامه‌ی مدرسه، اولین داستان‌هایش چاپ شد؛ داستان‌های زنی کامل در میان داستان‌های بچه‌ها. در مهم‌ترین مسابقه که تیم بسکتبال مدرسه ما برنده شد، نقش اساسی را او داشت. زیبایی اندامش دیگر تزیینی اضافی بود. در میان شصت چشم در یک کلاس، چشمان او توجهات را جلب می‌کرد. تارهای سفیدی در میان موهای سیاهش داشت، می‌پنداشتی بسیار زیسته است، نشانه‌ای از نظم زمانی دیگر در قلمرو جوانی، انگار بدنش می‌دانست که او در جوانی خواهد مرد. من او را پنهانی گرایا می‌نامیدم، وام گرفته از دختران کتو و فوریکس که با موهای سفید به دنیا آمده بودند و در سن کم مرده بودند. یک بار این را به او گفتم و او با چشمانی بشری نگاهم کرد، چشمانی که در واقع نمی‌بینند، چرا که با اندیشه‌هایشان در جای دیگری هستند یا بخاطر اینکه چیزی گفته شده که به حریم پنهان شخصی آنها برخورد، نکته‌ای که خود آنرا خوب می‌دانند و از دیگران پنهان می‌کنند.

او دختر زوجی از اولین نسل کارگران مهاجر بود، کارگران مهاجر ایتالیایی که با ترک‌ها، اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها می‌بایست نخستین ضربه‌ای باشند تا هلندی‌ها از فرهنگ

محل‌شان نجات یابند. اگر پدر او، فلزکاری از کاتانیا، می‌دانست که آرند هرفست با دختر او رابطه دارد، احتمالاً او را می‌کشت یا فریاد زنان به سراغ مدیر می‌رفت که او هم البته به اندازه‌ی کافی مقصر بود زیرا او دختر را به هرفست نفرت‌انگیز واگذار کرده بود. به چه دلیل این قضیه زودتر رو نشده بود، نمی‌دانم. به نظر می‌رسید که انگار همه، چه دانش‌آموزان، چه معلمین، پرده‌ای از سکوت بر روی آن کشیده بودند. شاید به این خاطر که همه‌ی ما فکر می‌کردیم وقتی او از آنجا برود، دیگر قضیه منتفی خواهد شد. ما یعنی منم. البته من عاشق او نبودم، برای من این کار ممکن نبود؛ من حکم قاطع خود را از سیستم خود می‌گیرم و چون عشق در سیستم من نمی‌گنجد، پس برایم مقدور نیست. چند سالی که او در کلاس من بود، نوعی سعادت را تجربه کردم که گر چه بی ارتباط با عشق نبود، اما به این نسخه بدل‌های مبتذل که هر روز بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شوند و این احساسات مهارناپذیر گیج‌کننده و ابلهانه که عشق نامیده می‌شود، ربطی نداشت. از فلاکت ناشی از آن به اندازه‌ی کافی آگاه بودم. در طول زندگی، تنها یک بار، جزو انسان‌های عادی شدم، انسان‌های فانی، دیگران، چرا که عاشق ماریا ساینسترا شده بودم. تنها یک بار و آن هم برای هر دو طرف شوم بود.

خوشحالم که دیگران رفته‌اند و من می‌توانم فقط برای تو داستانتانم را تعریف کنم، با اینکه تو هم یکی از آدم‌های داستان من هستی. تو این را خوب می‌دانی و من فعلاً رهایت می‌کنم، شخص سوم، تا اینکه مشکلی برایم پیش بیاید.

باطل اباطیل، بیست سال تمام این عبارت ورد زبانم بود که توسط آن از دورترین اندیشه‌ها در باره‌ی آن روز اجتناب می‌کردم. آنچه به من مربوط می‌شود این است که من از رودخانه‌ی لته (Lethe) آب خورده‌ام، برای من دیگر گذشته‌ای وجود نداشت. تنها هتلی با دو، سه یا پنج ستاره و مطلب احمقانه‌ای که در باره‌اش نوشته بودم. زندگی باصطلاح واقعی تنها یک بار خودش را وارد امور زندگی‌م کرده است و برای چنین کاری، کلمات، اشعار و کتاب‌ها، به هیچ روی آماده‌ام نکرده بودند. سرنوشت از آن پیشگویان نابینا، سروشان و همسرایانی بوده است که مرگ را اعلام می‌کنند، نه از آن کسی که در کنار یخچال نفس‌نفس می‌زند و با کاپوت و در گوشه‌ای منتظر موتور هوندا می‌ماند و در یک هتل لیسبونی قرار پنهانی می‌گذارد. تنها، نوشته هستی دارد، همه‌ی

کارهایی که می‌بایست انجام دهیم بی‌شکل است، مغلوب تصادفی بی‌قافیه و این کار خیلی طول می‌کشد. و اگر بد به پایان برسد، وزن درست نیست و هیچ چیز را نمی‌توانی خط بزنی. خب، بنویس سقراط! اما نه، نه او و نه من. نوشتن، وقتی به سرانجام رسید، دیگر برای متکبران و کوران است، از آن همه‌ی آنهایی که بر فناپذیری خود آگاهی ندارند.

اکنون می‌خواهم اندکی سکوت کنم، تا همه‌ی این کلمات را هضم کنم. تو به من نگفته‌ای که برای این داستان چقدر وقت دارم. دیگر نمی‌توانم هیچ چیز را اندازه بگیرم. اکنون می‌خواهم ترانه‌ای از زیگیسموندو دآیندیا (Sigismundo d,India) بشنوم. روشنی، زمان‌بندی، تنها صداها، آشفته‌گی احساسات در نظم کمپوزیسیون گم می‌شود. او اولین بار در خانه‌ی من ترانه‌ای از دآیندیا را گوش کرد. گفتم نیای توست. پنداری می‌خواستم هدیه‌ای به او بدهم. من وقیحم. همیشه بوده‌ام. معلمی بی‌اصل و نسب در کنار محصلی امیرزاده. در مقابل قفسه‌ی کتاب‌هایم، این تنها نسب واقعی من، ایستاد. دست حیرت‌زا و بلندش را به آثار هزیود و هوراس نزدیک کرد، برگشت و گفت: پدر من فلزکار است، گویی می‌خواست فاصله‌ی خودش را با موسیقی تا حد ممکن بیشتر کند. با وجود این من عاشق او نبودم، من عاشق ماریا ساینسترا بودم.

بیرون از این اتاق! کدام اتاق؟ از همین اتاق، از این اتاق لیسبونی. سقراط می‌ترسد، دکتر استرابو چهره نشان نمی‌دهد، هرمان موسرت نمی‌داند که آیا نامش اساساً در اینجا ثبت شده یا نه. "این مردک مسخره از کجا آمده است؟" "اتاقش کدام است؟" "اسمش را اصلاً ثبت کرده‌ای؟"

هیچ کدامشان. میشلینم، نقشه‌ی شهر لیسبون، را بر می‌دارم. طبیعتاً همه چیز آماده بود. چک سفری، ارز در کیف پولم، کسی عاشق من است، *ipsi sibi virtus*^۱ و ترس بی‌هوده بوده است، زیرا دختر زیبایی که کلیدم را به او تحویل می‌دهم با درخشش چشمانش تسخیرم می‌کند و می‌گوید: *bondia dautor*

^۱ پاداش تقوا، خود تقواست.

mussert" ۱ اوت، ماه بلندنظران است، خوشه‌های بنفش روشن افاقیا، حیاط خلوت سایه‌دار، پله‌های سنگی رو به پائین، همان سرایدار قلبی، سرگشته‌تر از بیست سال پیش، دوباره می‌شناسمش، رفتارش آنگونه است که گویی مرا شناخته است. باید به سمت چپ بییچم، به طرف پاستلاریای (Pastelaria) کوچک که او در آنجا با بریوخس (brioches) زرد رنگ شکمش را پر کرده بود، عسل به لب‌های حریص او لاک می‌زند. نه، لاک نمی‌زند. لاک می‌زد. پاستلاریا هنوز هست، جهان جاودانه است. سلام! به حرمت او چیزی می‌خورم تا طعم دهانش را بار دیگر چشیده باشم. قهوه‌ی زینهو (Zinho) برایم غلیظ و تلخ است. تلخ و شیرین، به طرف کیوسک روزنامه فروشی می‌روم، دیاریو دنوتیسیاس (diario de noticias) را می‌خرم، با اینکه اخبار جهان برایم بی اعتبارند و از آن گذشته، مثل آن موقع خبر چندانی هم در کار نیست. اکنون عراق است، آن موقع چه بوده، دیگر نمی‌دانم. عراق آخرین نقاب بابل من است، نقاب اکد و سومر و سرزمین کلدانیان. اور. فرات، دجله و برج بابل باشکوه، فاحشه‌خانه‌ی صدها زبان. از جایی آهنگی می‌شنوم، احساس می‌کنم که قدم‌هایم چالاک‌ی بهترین روزهای زندگی را دارند. به طرف لارگو دو سانتوس (Largo de Santos) می‌روم و بعد به طرف آونیدا ۲۴ دو یولهو (Avenida ۲۴ de Julho) سمت راستم قطاری کوچک است و تراموای اسباب‌بازی با رنگی بچگانه. رودخانه‌ی من، این پشت باید باشد. چرا از همه‌ی رودخانه‌های جهان، درست این رودخانه بی‌تابم می‌کرد، نمی‌دانم، باید مربوط به آن اولین خیال باشد، زمانی بس دور، ۱۹۵۴، وقتی که لیسبون هنوز پایتخت یک امپراطوری سقوط کرده، بود. ما اندونزی را از دست داده بودیم و انگلیسی‌ها، هند را، انگار بر این رودخانه قوانین جهان واقعی حکم نمی‌راند. آنها هنوز تی‌مور (Timor) را داشتند گوآرا، ماکوآ، آنگولا، موزامبیک را، خورشیدشان هنوز غروب نکرده بود، در امپراطوری آنها در جایی همیشه روز بود و هم‌زمان در جایی دیگر، شب، و چنین به نظر می‌رسید که آدم‌ها، آنطور که من دیدم، در روشنایی روز در امپراطوری خواب بودند. مردان با کفش‌های سفید، چیزی که آن موقع در شمال سابقه نداشت، بازو در بازوی هم در طول رودخانه‌ی

قهوه‌ای و پهن قدم می‌زدند و به لاتینی مبهم و کشداری با یکدیگر حرف می‌زدند که به احساس من با آب رابطه داشت، آب اشک‌ها و آب دریاها، جهان، راه‌بندان مصنوعی کشتی‌ها و طناب‌ها و گره‌هایی که زمانی زینت بخش عمارات شاهان بود و زورق‌های کوچک که با شتاب به طرف کاجیل‌هاس (Cacilhas) و بارای‌رو (Bareiro) در حرکت بودند و توره دبلم (Torre de Belem) نشان وداع اندوه‌زا، آخرین تکه از خاک که کاشفان آفتاب سوخته‌ی دریا از سرزمین پدریشان می‌توانستند ببینند و اولین جایی که پس از سالیان دراز در بازگشت، می‌دیدند. اگر که باز می‌گشتند. من باز گشته بودم. از مقابل تصویر ثابت دو کوئه دترکایرا (Duque de Terceira) گذشته بودم که لیسبون را در قرن گذشته از چیزی نجات داده بود، از میان ترامواها عرض کایس دو سودره (Cais do Sodre) را پیموده بودم و اکنون در ساحل رودخانه ایستاده بودم، همان رودخانه‌ی آن ایام و آن موقع، اکنون آن را بهتر می‌شناختم، سرچشمه‌اش را می‌شناختم، دشتی سرسبز جایی در اسپانیا، در نزدیکی کوئن‌کا (Cuenca)، دیواره‌های صخره‌ای‌اش را می‌شناختم که رودخانه آنها را در توله‌دو (Toledo) شستشو می‌داد، پهنای و قدرت‌ش را می‌شناختم، آنجا که از میان استرمادورا (Estremadura) می‌گذرد، مبداء‌اش را می‌شناختم، صدای شرشر آب را در زبان پیرامونم می‌شنیدم. بعدها (خیلی بعد) یک بار به لیزا دآیندیا گفته بودم: "زبان لاتین جوهر است، فرانسه اندیشه، اسپانیایی آتش، ایتالیایی هوا (طبیعتاً اتر گفته بودم) کاتالی خاک و پرتغالی آب." خندیده بود؛ بلند، روشن. ماریا ساینسترا نخندیده بود. شاید هم در همین جایی بود که اکنون ایستاده‌ام، جایی که او را امتحان می‌کردم، اما او چیزی نگفت.

ماریا ساینسترا گفته بود: "به نظرم زبان پرتغالی نوعی پچپچه است، حتی یک کلمه هم از آن نمی‌فهمم، و در رابطه با آب به نظرم خیلی دور از ذهن است، حداقل علمی نیست." در جوابش مثل همیشه چیزی نگفته بودم. خوشحال بودم که در کنار من است، حتی اگر رودخانه‌ام به نظرش قهوه‌ای می‌رسید. "می‌توان تصور کرد که چه چیزهایی در این رودخانه هست."

به طرف شهر بر می‌گردم، که از اینجا بتدریج ارتفاع می‌گیرد و می‌دانم که در اینجا در جستجوی چیزی هستم. اما چه چیزی؟ چیزی که می‌خواهم بار دیگر ببینمش و آنوقت است که آن را خواهم شناخت. و بعد آن را می‌بینم. ساختمانی کوچک و خنده‌دار با ساعتی بزرگ، تقریباً آلونکی سنگی که از یک ساعت تشکیل شده است. بزرگ، گرد، سفید با عقربه‌هایی قوی، آنها زمان را نشان می‌دهند و اداره می‌کنند. با حروف درشت بالای ساعت نوشته‌اند: ساعت رسمی (hora legal)، و این در شلوغی بی‌در و پیکر میدان چون یک لوح قانون جلوه می‌کند: هر کس بخواهد هر کجا و هر وقت به زمان آسیب برساند، آنرا گند کند، از حرکت باز دارد، جاریش کند، لنگش کند، به زانویش درآورد، باید بداند که در قانون من شائبه‌ای نیست، عقربه‌های قابل احترام من، اکنون اثری و زودگذر را نشان می‌دهند، اکنون ناموجود را، و این کار همیشگی آنهاست. آنها را چه غم که فاضلان، اکنون روسپی صفت‌شان را با تکه تکه کردن به انحطاط می‌کشند، اکنون من، یگانه، واقعی و مداوم است، و همیشه شصت ثانیه‌ی دقیق طول می‌کشد، و اکنون، درست مثل آن موقع من در اینجا ایستاده‌ام و می‌شمارم و عقربه‌های بزرگ و سیاه آهنی را تماشا می‌کنم که بر صفحه‌ی سفید خالی تقسیم شده فاصله‌ی بین ده و پانزده را نشان می‌دهد، تا اینکه در یک آن به جای خالی دیگری می‌پرد و می‌ماند، بی‌گمان می‌گویند که در اینجا اکنون، اکنون است. اکنون؟

کبوتری گریزان روی نیم‌کمانه‌ی ساعت نشست، انگار می‌خواست چیزی را روشن کند، اما من غرق در تفکرات خود بودم. به نظرم ساعت‌ها دو نوع کارکرد داشتند. اولاً به مردم بگویند ساعت چند است، ثانیاً مرا وادار کنند بپذیرم که زمان یک معماست، پدیده‌ای افسارگسیخته و بی‌همتا، معمایی غیرقابل فهم، و به ما، که فاقد امکانات بهتری هستیم، وهم یک نظم را القاء کنند. زمان سیستمی است که از هم‌زمانی اتفاقات جلوگیری می‌کند. این جمله را تصادفاً از رادیو شنیده بودم. بود، بوده است، چه می‌گویم. من اکنون اینجا ایستاده‌ام، و یک بار با ماریا ساینسترا اینجا ایستاده بودم که با چشمان سبز و شمال هلندی‌اش نگاهم کرد و گفت: "چه می‌گویی، کتلت؟ اگر نتوانی زمان علم و زمان ذهن علیت را از هم تمیز دهی، حاصلش تنها آشفتگی است."

جوابش را نداده بودم، نه اینکه حرفش را توهین تلقی کرده باشم، حتی به نظرم زیبا رسیده بود که از طرف او کتلت (یا آباژور، ماهی سرخ شده و پرتقال) نامیده شوم، چرا که جواب او صد متر آنطرف‌تر بر دیوار بار بریتانیایی آویزان بود. وقتی وارد آنجا شدیم او به هیچ چیز توجه نداشت، تازه وقتی که در خنکا و سایه نشستیم و او اولین جرعه از مادایرایش (Madeira) را نوشید، اتفاقی پرسیدم: "راستی ساعت چند است؟"

ساعت شماطه‌دار بزرگ چوبی را نگاه کرد که مورب بر دیوار روبرویی آویزان بود و قیافه‌ی معصومانه‌ی انسان‌هایی را به خود گرفت که تاب تحمل فروپاشی قواعد مقدس جهان منظم را ندارند. "آره، آره، منم می‌تونم این کار را بکنم" این را گفت و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. "خدایا چقدر مسخره است" گفتم: "زمان به طرز نگاه تو بستگی دارد. انشتین از آن شربت می‌ساخت و دالی ساعت‌های مخملی که همه‌شان ذوب می‌شوند." بر ساعت روبرویی ترتیب معمولی اعداد، که قرار بود به ما کمک کنند که ما کمابیش با نظم بر نیمکره‌ی بادکنک بزرگ‌مان فرود آئیم، وارونه شده بود: شش و بیست دقیقه، چهار و بیست دقیقه شده بود، همراه با احساسی که در سرعت زیاد به آدم دست می‌دهد. از صاحب میخانه پرسیده بودم که چطور به فکر این ساعت افتاده است و او گفته بود که ساعت روی مغازه بوده است و خود او هرگز همچون چیزی ندیده بوده، تا اینکه یک انگلیسی به او توضیح می‌دهد که باید به شکل و نوعش بستگی داشته باشد، چنانکه ساقی آشنا با شراب قرمز، کارش بر خلاف عقربه‌های ساعت است.

گفت: "از مردمی که در خیابان‌ها بر خلاف جهت رانندگی می‌کنند چه انتظاری می‌توان داشت. بالاخره کی می‌رویم بالا؟"

موضوع تمام شد و من پشت موهای سرخ‌رنگ و موج او در طول آویندای ناوس راه می‌رفتم، آویندای کشتی‌ها، انگار اوست که شهر را به من نشان می‌دهد نه من به او. در آن موقع، نه اکنون، ساعت وارونه هنوز از آنجا آویزان است و از وقتی که در کتاب راهنمای سفر دکتر استرابو در باره‌اش نوشته‌ام، نیمی از مردم هلند از آن دیدن کرده‌اند. ماریا در جلو من رقصید، مثل یک کشتی، همه‌ی مردانی که آنجا بودند، برگشتند تا یک بار دیگر تماشایش کنند، این معجزه‌ی موج را از پشت هم ببینند، نه به خاطر

زیبایی‌اش، بلکه به این خاطر که در آنجا و در آن موقع، تجسم نوعی آزادی تحریک کننده بود. طبیعتاً نمی‌توان بهتر بیانش کرد، چنان بود که گویی بدنش را در میان جمعیت تکان می‌داد تا تحسین همه را برانگیزد. یک بار گفتم: "تو مثل زن شعر که هرگز نمی‌میرد، راه نمی‌روی، بلکه مثل زنی راه می‌روی که هر کس همه چیزش را به خاطر او رها می‌کند." و یک لحظه فکر کردم که ناراحت خواهد شد، اما فقط جواب داد: "حتماً به استثنای آرنه هرفست."

شیوه‌ی بیانم در کلاس درس چگونه بود؟ تواریخ تاسیتوس شکلی سالنامه‌ای دارد (آره، ای وقیح، یعنی به شکل سالنامه است و نه آنگونه که تو فکر می‌کنی) اما او مدام حکایتش را قطع می‌کند تا بتواند ترتیب وقایع را حفظ کند. من هم یک بار باید این کار را می‌کردم. یک کلاه آفتابی می‌خریدم و به ذهن خودم نظم می‌دادم، زمان‌ها را از هم تشخیص می‌دادم، صعود می‌کردم، از هزار توی بلعنده‌ی آلفاملا می‌گریختم، بر بلندی در خنکای یکی بلا سومبرا (bela sombra) در کاستلوسائو پورگه (Castelo Sao) می‌نشستم، شهر را در زیر پای خود تماشا می‌کردم و نظری بر وضعیت زندگی خود می‌انداختم، حرکت ساعت را وارونه می‌کردم و گذشته را مثل سگی مطیع به سوی خود می‌خواندم، باید همه چیز را، مثل همیشه، خودم به انجام می‌رساندم و بهتر بود که هر چه زودتر دست به کار می‌شدم. خب، اول کلاه آفتابی، سفید، حصیری. کمی هم قد می‌کشیدم. "آهای بچه‌ها، نگاه کنید، سقراط کلاه بی‌غیرتی سرش گذاشته."

در بین همه‌ی ما، که در سال‌های شصت مورد هجوم قرار گرفته بودیم، مدیر مدرسه بیشتر از همه شور و حرارت بخرچ می‌داد، و اگر دست او بود، محصلین به ما درس می‌دادند. یکی از کارهای زیبایش، که برای او دشمن تراشید، این بود که معلمین می‌توانستند در کلاس‌های درس همکاران‌شان به عنوان شنونده شرکت کنند. دو نفری که این کار را در کلاس من امتحان کرده بودند در همان جلسه‌ی اول از این کار منصرف شده بودند و خود من فقط دو بار این کار را کرده بودم، یک بار در کلاس آزاد تعلیمات دینی، یکی از سه نفر شاگرد حاضر بودم که کشیش را برای همیشه از حرفه‌ی نودوستی مسیحی ناامید کرده بودم. بار دوم طبیعتاً در کلاس ماریا تساینسترا بودم و آن‌هم به این خاطر که او در اتاق دبیران حتی یک بار هم نگاهم نکرده بود و اینکه شب

خواب او را دیده بودم، خوابی که بعد از دوران بلوغم دیگر ندیده بودم و نیز بخاطر اینکه لیزا ژانیدیا برایم تعریف کرده بود که عالی درس می‌دهد.

این آخری درست بود. کاملاً عقب کلاس در کنار جوانکی جلف نشسته بودم و با این کارم جوانک را در معذوریت قرار داده بودم با این وجود طوری رفتار می‌کرد که گویی متوجه حضور من نیست. پرسیده بودم که آیا آمدنم به نظرش خوب است و گفته بود: "نمی‌توانم جلوی تو را بگیرم و شاید هم چیزی یاد گرفتی، موضوع امروز در باره‌ی مرگ است." و مخاطب این حرف کسی بود که علاقه داشت از علم سر در بیاورد، عجیب بود که اینقدر نادقیق بیان شده بود، چرا که موضوع چندان به مرگ مربوط نمی‌شد، بلکه به آنچه که بعد از مرگ می‌آید؛ دگرذیسی‌ها. با اینکه در اینجا موضوع متفاوت است، اما من این موضوع را می‌شناسم. از آخرین باری که در کلاسی نشسته بودم مدت زمانی طولانی می‌گذشت و از طریق وارونه شدن این رابطه ناگهان بار دیگر دیدم که معلمی چه شغل عجیبی است. بیست نفر یا بیشتر آنجا می‌نشینند و یک نفر، تنها، می‌ایستد و دانش این یک نفر باید در ذهن خالی آنها‌ی دیگر فرو رود.

خوب ایستاده بود، موهای سرخش مثل پرچی، در کلاس تکان می‌خورد، با وجود این تا مدتی نتوانستم لذت ببرم، برای اینکه روی تخته سیاه پرده‌ی فیلم انداختند و پرده‌های کلاس را که چند تکه پارچه‌ی رنگ و رو رفته‌ی قهوه‌ای رنگ بود، کشیدند. "آقای موسرت، خوش شانس است. در اولین دفعه فیلم می‌بیند." این را او گفت و بچه‌ها هورا کشیدند.

شنیدم که یکی در تاریکی گفت: "دست سقراط، کوتاه" و بعد سکوت حاکم شد، بخاطر اینکه بر پرده فیلم موش صحرایی مرده‌ای ظاهر شد. بزرگ نبود اما معلوم بود که مرده است، پوزه‌اش کمی باز بود و کمی خون برموهای پوزه‌اش و کمی درخشندگی در چشم نیمه‌بازش بود. بدن خمیده‌اش تقریباً مچاله شده بود که این حالت بی‌تردید مرگ را نشان می‌داد، توقف، فلاکت، دیگر قادر به حرکت نبود. کسی عق زد.

"ادا در نیاورید." این صدای او بود، کوتاه، مثل یک ضربه. بار دیگر سکوت شد. بعد یک گورکن بر پرده ظاهر شد. این را من نمی‌دانستم، او گفت. یک گورکن، سوسکی به رنگ

سمندر. این را هم او گفت. من حیوانی نجیب دیدم، آبنوس و اخرای تند. به نظر می‌رسید که علامتی بر بال‌های خود دارد. نر نه، ماده.
" این ماده است."

حتماً درست بود، بالاخره این حرف او بود. تلاش کردم آن را پیش خودم مجسم کنم، یک نفر دیگر هم همین طور، زیرا صدایی گفت: " زنبور عطر افشان. " هیچ کس نخندید.

سوسک شروع کرد به کندن انبار آذوقه تا موش صحرایی را در آنجا خاک کند. در این موقع سوسک دوم آمد، اما او کار زیادی انجام نداد.
" نر. " طبیعتاً.

ماده شروع کرد به هل دادن لاشه. لاشه هر بار کمی تکان می‌خورد، سخت و پا بر جا بود. مردگان، از هر نوعی که باشند، می‌خواهند به خوابشان ادامه دهند. به نظر می‌رسید که سوسک می‌خواهد موش را گلوله کند، هر بار با سر بزرگ، زره‌دار، سیاه درخشانش ضربه‌ای به او می‌زد، سنگ‌تراشی در مصاف با قطعه مرمری بزرگ. هر از گاهی تصویر اندک تکانی می‌خورد و ما بار دیگر کمی پیش می‌رفتیم.

" چنانکه می‌بینید فیلم بریده شده است. فیلم اصلی، فیلمی تقریباً هشت ساعته است. " کوتاه شده‌اش هم به اندازه‌ی کافی طولانی بود. لاشه بتدریج گردتر می‌شد، پاها تقریباً در هم گره خورده بودند و سر موش در نرمای تهی شکم فرو رفته بود و دیده نمی‌شد، سوسک رقص مرگش را به دور گلوله‌ی پشمین آغاز کرد.
" این را می‌گوئیم یک مردارگلوله."

مردارگلوله، کلمه را مززه کردم. هرگز نشنیده بودم. به خاطر یک کلمه‌ی جدید همیشه سپاسگزارم. و این کلمه‌ی زیبایی بود. گلوله‌ای پشمین از گوشت موش صحرایی که آرام در گودال می‌غلتید.

" اکنون سوسک ماده با نر در گور جفت‌گیری می‌کند."

در تاریکی بی‌رنگ، کسی بوسه‌ی آبداری فرستاد.

چراغ را روشن کرد و جوانک چاق و چله‌ای را در ردیف سوم مورد هدف قرار داد.
گفت: " زیرجلکی ماچ نفرست."

زیرجلکی، تنها این کلمه برایم کافی بود که با لهجی شمالی و از ته حلق ادا شده بود. چراغ بار دیگر خاموش شده بود، با این همه می‌دانستم که احساس مبهم من نسبت به او، ناگهان به عشقی مشخص تبدیل شده بود. زیرجلکی ماچ نفرست. دو سوسک کمی دور هم چرخیدند، انگار که در حال ماموریتی هستند و واقعیت امر هم همین است. ما تنها رده‌ای هستیم که زاده‌ی همین ماموریت است. بازی مسخره‌ی همیشگی، حتی عجیب‌تر، بخاطر اینکه بسیاری از حیوانات در این موقع دراز نمی‌کشند. به این خاطر دور هم چرخیدنشان بر پرده، شبیه رقص مرگ می‌شود، رقصی که در آن یکی باید آن دیگری را کمی دور خود بچرخاند و این همه در سکوتی مرگ‌بار صورت می‌گیرد، رقصی بدون موسیقی، اصطکاک زره‌ها باید صدایی وحشتناک داشته باشد. اما شاید سوسک‌ها گوش ندارند، فراموش کرده‌ام این را بپرسم. دو زره‌پوش از هم جدا می‌شوند، یکی شروع می‌کند به تعقیب دیگری، مدتی بود که دیگر نمی‌توانستم نر و ماده را از هم تشخیص بدهم. او ولی می‌توانست.

“ اکنون ماده، نر را از گودال بیرون می‌کند.”

همهمه‌ای در کلاس. صدای بلند دخترها. در این میان صدای خنده‌ی مبهم و مشوق او را شنیدم و احساس کردم که به من توهین شده است. در این موقع ماده گودال دیگری کند “ برای اتاقک‌های تخم “. باز هم یک کلمه‌ی دیگر. این زن دارد به من کلمات جدید یاد می‌دهد. بی‌تردید من عاشقش بودم.

“ دو روز بعد در آنجا تخم‌گذاری خواهد کرد. اما اول گوشت لاشه را نرم می‌کند.”

تخم‌هایش. هرگز استفراغ یک سوسک را ندیده بودم، و الان می‌دیدم. در کلاس زنی نشسته بودم که عاشقش بودم و سر صد بار بزرگ شده‌ی علمی—تخیلی سوسکی را که گورکن نام داشت، تماشا می‌کردم و قی کردن مایع سبز رنگ معده را بر روی گلوله‌ی گرد گوشت لاشه، که یک ساعت پیش شبیه موش صحرایی مرده‌ای بود.

“ الان سوراخی در گوشت لاشه ایجاد می‌کند.” درست بود. ماشین گورکن، مادر، حامل تخم، معشوقه، قاتل، مامان، تکه‌ای از گلوله‌ی موش را بلعید و بار دیگر آن را در سوراخی که ایجاد کرده بود استفراغ کرد. “ بدین طریق یک تغار خوراک درست می‌کند.”

گلوله‌ی لاشه، اتاقک تخم، تغار خوراک. و شتاب زمان: دو روز دیگر تخم و پنج روز بعد از آن پيله. نه، می‌دانم که به زمان نمی‌توان شتاب داد. یا چرا؟ تخم‌ها، سفید و درخشان. کپسول‌هایی به رنگ آب منی، حلقه‌ی پيله‌ها که به رنگ عاج زنده است. مادر به پوره‌ی موش گاز می‌زند و پيله‌ها پوزهاش را می‌لیسند. همه‌ی اینها بیانگر عشق است. پنج ساعت بعد خودشان به تنهایی غذا می‌خورند، یک روز بعد به درون لاشه‌ی مجاله شده می‌خزند. CARO DATA VEMIBUS (گوشتی که به کرم‌ها داده شد). یک شوخی لاتینی می‌بخشید. چراغ روشن شد، پرده‌ها را جمع کردند اما چیزی که در واقع روشن شد، موهای او بود، بیرون خورشید می‌درخشید، بلوطی شاخه‌هایش را در باد تکان می‌داد. بهار بود، با این همه نوعی آگاهی به مرگ به درون کلاس خزیده بود، ارتباط بین مردگان، جفت‌ها، بلعیدن‌ها، دگردیسی‌ها، خوراک‌ها، زنجیره‌ی متحرکی با دندان‌هایی که نامش زندگی‌ست. کلاس تعطیل شد، ما با کمی دستپاچگی بر جای ماندیم.

“دفعه‌ی دیگر کرم جرب و پيله.”

این را تحریک‌آمیز گفت، انگار می‌دید که من کمی ضربه خورده‌ام. به نظر می‌رسید همه‌ی آنچه دیده‌ام به نوعی با خشم در ارتباط بود. خشم یا اراده. آن فک آسیاب، صدای بهم خوردن قرون وسطایی زره‌ها در حال جفت‌گیری، نقاب شفاف و بسته‌ی پيله‌ها، که پوزه‌ی زره‌دار مادرشان را می‌لیسیدند، این است زندگی واقعی.

گفتم: “داستانی که هرگز پایانی ندارد.”

عالی‌ست سقراط. در این اواخر به چیز دیگری هم فکر کرده‌ای؟

لپ‌هایش را باد کرد. هر وقت می‌خواست فکر کند این کار را می‌کرد.

“بی‌گمان روزی همه چیز به پایان خواهد رسید، چرا که آغازی در کار بوده است.” باز آن نگاه تحریک‌آمیز، انگار که در آن لحظه ناپایداری را کشف کرده بود و می‌خواست آن را روی آدم بشر دوستی آزمایش کند. اما من نمی‌گذارم به این راحتی از گودال بیرونم کنند.

پرسیدم: “می‌گذاری جسدت را بسوزانند؟” با این سوال می‌توان در هر جمعی جلوه کرد. بدن مخاطب را به سطح ماده تنزل می‌دهی که در زمان مشخصی باید دور ریخته شود و این سوال بیشتر از هر موقعی، در موقعیت‌های عاشقانه کارساز است.

پرسید: "چطور؟"

"از یک متخصص امراض شنیده‌ام، که آدم متوجه درد می‌شود."

"چرند است. خب، شاید هم موضعی آدم چیزی را احساس کند."

"موضعی؟"

"خب، وقتی چوب کبریتی را می‌سوزانی، کاملاً خمیده می‌شود، طبیعی‌ست که یک ناآرامی فوق‌العاده در ماده هست."

"در نپال شاهد سوزاندن یک جسد بوده‌ام، در ساحل یک رودخانه، در ملاءعام." دروغ می‌گفتم، فقط آن را خوانده بودم، اما توده‌ی هیزم در حال سوختن را دیده بودم.

"اوه. بعد چه اتفاقی افتاد؟"

"مجمعه ترکید، صدایش وحشتناک بود. انگار که بلوط بسیار درشتی را بو بدهی."

خندید و بعد چهره‌اش را در هم کشید. بیرون در حیاط مدرسه، نمی‌دانم آیا هنوز هم این را می‌گویند یا نه، آرند هرفست و لیزا ژایندیا با لباس ورزشی می‌دویدند. این کارش مجاز بود، بالاخره مربی تیم بود. هرفست خودش را وقف این کار کرده بود. شاعر با آن نیش همیشه بازش شبیه پیله‌هایی شده بود که من یک دقیقه‌ی پیش دیده بودم

ماریا تساینسترا پرسید: "در کلاس توست؟"

"آره."

"در باره‌اش چه فکر می‌کنی؟"

"شادی روزهای پیری من است." در چهارمین دهه‌ی عمر خود بودم و این را بدون هیچ‌گونه کنایه‌ای گفته بودم. هیچ کدامان به آرند هرفست نگاه نمی‌کردیم، ما زنی را نگاه می‌کردیم که در کنار او بود، زنی که فضای بیرون را عوض کرده بود و با جنب و جوش مداومش در حیاط، پیوسته مرکز ثقل نگاه‌ها را تغییر می‌داد.

"عاشقش هم هستی؟" صدایش طنینی کنایی داشت.

"نه." حقیقت را گفته بودم. همانطور که قبلاً توضیح دادم.

"دفعه‌ی دیگر می‌توانم در کلاس تو شرکت کنم؟"

"می‌ترسم برایت جالب نباشد."

“ این را به عهده‌ی خودم بگذار ”.

نگاهش کردم. نیمی از چشمان سبز رنگش پشت موهای سرخش پنهان بود، پرده‌ای بی‌تاب، آسمانی صاف از جوانه.

“ پس وقتی بیا که اوید را درس می‌دهم. آنجا هم چیزی مسخ می‌شود. نه موشی به مردارگلوله، اما بهر حال .. ”

در این بعد از ظهر چه باید می‌خواندم؟ فایدون، که در آنجا نیمی از زمین آتش می‌گیرد؟ یا وحشت‌های جهان زیرین؟ تلاش کردم طرز نشستنش را در کلاس مجسم کنم اما موفق نشدم.

“ پس به امید دیدار ” این را گفت و رفت. بعداً وقتی به اتاق دبیران رفتم، او را دیدم که غرق گفتگویی عصبی با شوهرش بود. اکنون نیش ابدی شاعر چیز مسخره‌ای در خود داشت و برای نخستین بار دیدم که زنش آدم حساسی ست.

می‌خواستیم بگوییم: “ برای یک گفتگوی تراژیک باید لباس ورزشی‌ات را در بیاوری ”، اما هرگز چیزی را که از ذهنم می‌گذرد بر زبان نمی‌آورم.

زندگی سطلی کثافت است که مدام پر می‌شود و ما باید آن را تا آخر عمر با خود حمل کنیم. این را باید آگوستین قدیس گفته باشد، متاسفانه با متن لاتینش مقابله نکرده‌ام، اگر جعلی نباشد، باید در اعترافات آمده باشد. می‌بایست تا حالا فراموش کرده باشم، مال خیلی وقت پیش است. اندوه با خطوط چهره‌ات کار دارد، نه با خاطرات. از همه‌ی این‌ها گذشته، اندوه چیزی از مد افتاده است. دیگر کسی از اندوه حرف نمی‌زند. محافظه‌کارانه است. بیست سال است که اندوهی نداشته‌ام. اینجا، این بالا خنک است، در پارک، پشت سر طاووسی سفید راه افتاده بودم (چرا برای همه‌ی حیوانات سفید نامی ویژه نیست، چرا فقط برای اسب؟) انگار که این کار هدف زندگی من است و اکنون روی دیوار قلعه نشستهم و شهر را تماشا می‌کنم، رودخانه را، سطح دریا را در آن پشت. اوله‌آندر (Oleander)، فرانگی‌پانی (Frangipani)، نارون‌های بزرگ. در کنارم دختری نشسته است و می‌نویسد. کلمه‌ی وداع پریشانم می‌کند و نمی‌توانم درکش کنم. تمامی این شهر وداع است. حاشیه‌ی اروپا، آخرین ساحل جهان نخستین، آنجا که این قاره‌ی

بلعنده، آرام در دریا غرق می‌شود، آب می‌شود، در مهی عظیم گم می‌شود، که امروز به اقیانوسی می‌ماند. این شهر به امروز تعلق ندارد، اینجا زودتر است، چرا که دیرتر است. اکنون مبتذل هنوز شروع نشده است، لیسبون تردید می‌کند. این شهر بیش از اندازه در وداع مکث می‌کند، باید هم اینطور باشد، اینجا اروپا خود را ترک می‌کند. سرودهای کاهل، زوال آرام، زیبایی عظیم. خاطره، تاخیر دگردیسی. هیچ کدام اینها را نمی‌خواهم در کتاب راهنمای سفر دکتر استرابو بیاورم. همه‌ی ابلهان را به رستوران فادو می‌فرستم، سراغ ساوداده‌ی (saudade) از قبل جویده شده‌شان. سلاژروف و پساوآ (Pessoa) را برای خودم نگه می‌دارم، نام آنها را بر زبان می‌آورم، توده‌ی مردم را به موثوراریا (Mouraria) یا به کافه آبرزیلایرا (A Brasileira) می‌فرستم و گر نه ترجیح می‌دهم زبانم را گاز بگیرم. آنها هیچ چیز از زبان من در باره‌ی او نخواهند شنید، از مسخ‌های روحی شاعر الکلی، شاعر "من سیال" و چند چهره که با همه‌ی تلالو تاریکش هنوز اینجا، در خیابان‌ها پرسه می‌زند، حضور نامرئیش در توتون فروشی‌هاست، در باراندازها، بر دیوارها، زندانی میخانه‌های تاریک است، آنجا که سلاژروف و او، شاید، همدیگر را دیده‌اند، بدون اینکه چیزی در باره‌ی یکدیگر بدانند.

"من سیال" را برای اولین و تنها بار وقتی بر زبان آورده بودم که او در کلاس من بود، با این کارها نمی‌شد به او نزدیک شد و هرگز نمی‌توانم توضیح بدهم که منظورم از این حرف چیست. Regia solis erat sublimus alta columnis... مسخ‌ها، کتاب دوم، درس را این‌گونه شروع کرده بودم، و لیزا دآیندیا با صدای بلند و روشنش ترجمه کرده بود. " قصر خورشید بلند ایستاده بود بر ستون‌های بلند سر به فلک کشیده... " و من گفته بودم که " مغرور " بهتر از " بلند " است، بخاطر اینکه " بلند سر به فلک کشیده " خیلی زشت است و باید از تکرار " بلند " اجتناب کرد و لبش را گاز گرفته بود، انگار می‌خواست تکه تکه‌اش کند و تکرار کرده بود: " قصر خورشید مغرور ایستاده بود بر ستون‌های بلند... " و تازه آن موقع با کله‌ی سگی سقراطی‌ام فهمیده بودم که من تنها کسی بودم که از این رابطه اطلاعی نداشتم و اینکه دآیندیا می‌دانست که ساینسترا آن را می‌داند و ساینسترا می‌دانست که دآیندیا می‌داند که او می‌داند و همه‌ش

در حینی بود که من همچنان تهدیدکنان در باره‌ی *fastigia summa* حرف می‌زدم؛ در باره‌ی تریتون و پروتئوس و فایدون، که آرام به سوی قصر پدر صعود می‌کرد و نمی‌توانست به خاطر نور بلعنده‌ای که خانه‌ی خدای خورشید را پوشانده بود، نزدیک شود. آیا از ندیدن درام درجه سهای بر نیمکت‌های جلوی خودم و نعره زدن در باره‌ی سرنوشت فایدون، پشیمانم؟ هرگز! هرگز؟ هر ابلهی می‌توانست ترس را در چشم‌های دآیندیا ببیند و طبیعی‌ست که من هنوز هم آن را می‌بینم، چشمانی مثل چشمان آهوی تیر خورده، صدایش مثل همیشه روشن بود اما خیلی ضعیف‌تر. فقط، پشت آن چشم‌ها، چشم‌های دیگری دیدم و برای آن چشم‌ها از پسر خدایان حرف زدم که تنها می‌خواست یک بار با ارابه‌ی خورشید پدر، دور زمین بگردد.

طبیعتاً سرانجام شوم پسر آپول (Apoll) را می‌دانیم که با ارابه‌ی طلایی‌اش و با اسبانی که آتش از دهانشان زبانه می‌کشید به روی زمین سقوط کرد. مثل درویشی رقصان در کلاس بالا و پائین می‌پریدم، این بهترین درس بود، دروازه‌های ارغوانی آئورورا (Aurora) باز شد و پسر تیره‌بختِ نفرین شده با اسبانی که زین و برگشان در جواهرات گم شده بود، شتابان از دروازه گذشت و سفر مرگش را آغاز کرد. باز هم میلیون‌ها بار در این شش بیتی‌ها سقوط خواهد کرد، اما در این درام یک بار مصرف تلویزیونی پیش رویم هیچ چیز نبود و ابدأ نقشی در خور نبود که من آن را بازی کنم، بر آن ارابه‌ی تابان از طلا و نقره و گوهر نشسته بودم و با چهار اسب سرکش پنج منطقه‌ی آسمان را در می‌نوردیدم. پدرم، خدای خورشید، چه گفته بود؟ نه آنقدر بالا که آسمان را بسوزانی، نه آنقدر پائین که زمین را نابود کنی... من در راهم، هوا را می‌شکافم در محاصره‌ی شیهه‌های طنین‌افکن، سم‌های توفان‌زا را می‌بینم که ابرها را چون چاقویی می‌شکافند و شکافته‌اند، ارابه در طول آسمان در پرواز است، خارج از مسیر ابدیش شتاب گرفته است و روشنایی دوردست همه‌ی راه‌ها را روشن می‌کند، اسب‌ها در خلاء گام می‌نهند، گرما پوست خرس‌ها را می‌سوزاند، احساس می‌کنم که تاریکی در برم می‌گیرد، نمی‌دانم که کی سقوط خواهم کرد، سرزمین‌ها، کوه‌ها، همه‌شان مرا در مسیری آشفته قرار می‌دهند، آتش، آتشی که از من زبانه می‌کشد، جنگل‌ها را به آتش می‌کشد، عرق تن سیاه و زهرآلود عقرب غول‌آسایی را می‌بینم که دمش را به طرفم تکان می‌دهد، زمین در

آتش است، کشتزاران به خاکستر سفید تبدیل خواهند شد، اتنا (Ätna) به جانبم آتش پرتاب می‌کند، مخمل طلایی ته‌یو (Tejo) ذوب می‌شود، یخ بر کوه‌ها آب می‌شود، رودخانه‌های کف‌آلود به ساحل می‌آیند، جهان بی دفاع را با سرنوشت خود یکی می‌کنم، ارابه‌ی زیر پایم از گرما تابان است، فراتِ بابلی در آتش است، نیل از ترس مرگ می‌گریزد و سرچشمه‌ش را پنهان می‌کند، همه‌ی موجودات از درد می‌نالند و بعد ژوپیترا به آذرخش مهلک خود شتاب می‌دهد، آذرخش می‌کند که مرا مشبک می‌کند و به آتش می‌کشد و ارابه‌ی زندگی را به شتاب وامی‌دارد، اسب‌ها سرعت می‌گیرند و من چون ستاره‌ای سوزان بر زمین سقوط می‌کنم، پیکرم توفانی بر می‌انگیزد، جسمم سنگی سوخته در آب است... ناگهان احساس می‌کنم که کلاس چقدر ساکت است. طوری نگاهم می‌کنند که پنداری تاکنون مرا ندیده‌اند. برای حفظ حالت خودم به همه‌ی چشم‌ها، حتی به چشم‌های سبزه رنگ، پشت می‌کنم و روی تخته می‌نویسم، انگار در کتابی که در جلوی آنهاست نوشته نشده است : HIC. SITUS. EST. PHAETHON. CURRUS. AURIGA. PATERNI: QUEM.SI. NON. TENUIT. MAGNIS. TAMEN. EXCIDIT. AUSIS

اینجا فایدون خفته است: او با ارابه‌ی فویبوس به راه افتاد، شکست خورد، اما دست کم خطر کرده بود. پشت سر حساب شده بود و پیش رو نه. و اینکه پریان آب مرا (او را) به خاک سپرده بودند را از قلم انداخته بودم، خدا می‌داند چرا.

وقتی زنگ خورد، کلاس به سرعت خالی شد، سریع‌تر از همیشه. ماریا ساینسترا به طرف کرسی خطاب‌ام آمد و پرسید: "همیشه همین طور هیجان‌زده می‌شوی؟" گفتم: "متاسفم."

"نه، به نظرم خیلی عالی بود، و داستانت داستانی زیباست، تا حالا نشنیده بودم. هنوز ادامه دارد؟" "به او از خواهران فایدون گفتم، از هلیادها (Heliade) که در سوگ برادر، خود را به درخت تبدیل کردند." درست مثل موش صحرائی تو که اول به پيله بعد به سوسک تبدیل می‌شود".

"با یک میان‌بر، اما یکی نیستند".

می‌خواستم بگویم که اوید چقدر با شکوه، تبدیل شدن آنها به درخت را نوشته است، چگونه مادر آنها در حین این تبدیل، می‌خواست دخترانش را ببوسد که پوست درخت کنده می‌شود و شاخه‌هایش می‌شکند و چگونه خون از شاخه‌ها فواره می‌زند. زنان، درختان، خون، کهربا. اما بیش از اندازه پیچیده بود.

"همه‌ی این مسخ‌های من، استعاره‌های مسخ‌های تو هستند."

"مسخ‌های من؟"

"بله، مسخ‌های طبیعی. بدون خدایان. هیچ کس این کار را برایمان نمی‌کند، خودمان می‌کنیم."

"چی را؟"

"مسخ خودمان را."

"آره، بعد از مرگ. اما برای این کار احتیاج به گورکن داریم."

"مچاله کردن ما کار شاقی است. تصورش را بکن چه مردار گلوله‌ی بزرگی می‌شود. صورتی رنگ". لاشه را در جلو چشمانم می‌دیدم، دست‌های کوچک در هم گره خورده و پیشانی بلند به روی شکم.

خندید: "برای اینکار به نیروهای کمکی دیگری احتیاج داریم. کرم‌ها و حشرات. این هم خیلی خوب است". وقتی ایستاد یک دفعه به نظرم چهارده ساله آمد.

"فکر می‌کنی بعد از مرگ به حیات خود ادامه می‌دهیم؟"

"نه". حقیقت را گفته بودم. هنوز مطمئن نیستم که ما اساساً وجود داریم، می‌خواستم این را به او بگویم، و گفتم.

یک دفعه آستین کتم را گرفت و با لهجه‌ی غلیظ شمالی گفت: "که اینطور، چرند است."

"می‌آیی بریم چیزی بنوشیم؟" و بلافاصله انگشتش را به سینه‌ام فشار داد: "و این؟ این هم وجود ندارد؟"

با جدیت تمام گفتم: "این بدن من است".

خرده گیرانه گفت: "آره، عیسی مسیح هم آن را گفته است. حداقل می‌پذیری که بدن وجود دارد."

”آره، خب.“

”و این‌ها را چه می‌گویی؟ من، مرا، همچون چیزهایی را؟“

”آیا من تو همان من ده سال پیش است؟ یا من پنجاه سال آینده؟“

”امیدوارم زنده نباشم. اما یک دفعه‌ی دیگر دقیق بگو چه فکر می‌کنی، ما چی هستیم؟“

”مجموعه‌ای متشکل از وضعیت‌ها و اعمال مدام در حال تغییر که ما آن را من می‌نامیم. بهتر از این هم نمی‌توانم بگویم. طوری عمل می‌کنیم که انگار من ثابت است. اما من مدام خود را تغییر می‌دهد تا اینکه روزی خاموش شود. اما ما همچنان من می‌گوئیم. این در واقع به نوعی حرفه‌ی جسم است.“

”عجب، عجب.“

”نه، جدی می‌گویم. این بدن کمابیش تصادفی یا این اجتماع اعمال، وظیفه دارد که در طول زندگی من باشد. و این چیزیست بسیار شبیه به یک حرفه. یا اینکه نه؟“
گفت: ”به نظرم کمی مشنگی ولی حرف خوبی هستی. و حالا من دلم عرق می‌خواهد.“

باشد، معتقد بود که من مردکی مسخره‌ام، اما فایدون ذغال شده‌ام متاثرش کرده بود، من آشکارا در خدمت بودم و او قصد انتقام داشت. آنچه که به درام‌های یونانی عظمت می‌بخشد این است که در آنها این‌گونه مزخرفات روان‌شناسانه نقشی ندارد. این را هم می‌خواستیم به او بگویم، اما مسلم است که بخش عمده‌ی گفتگو را چیزهایی تشکیل می‌دهند که بر زبان نمی‌آوریم. ما دیرآمدگانیم، زندگی ما اسطوره‌ای نیست؛ روان‌شناسانه است. ما همه چیز را می‌دانیم، ما همواره گُر تک صدای خویشیم.

گفت: ”در تمامی داستان، به نظرم بدترین چیز کلیشه‌ای بودن آن است.“

در درستی این حرف تردید داشتیم، بدترین چیز، طبیعتاً، معماگونگی لیزاژا ایندیا بود. بقیه‌ی چیزها: جوان، زیبا، دانش‌آموز دختر، معلم، همه‌شان کلیشه‌ای بود. معما در قدرتی نهفته بود که دختر را به چنگ آورده بود.

”می‌توانی موضوع را بفهمی؟“

بله، موضوع را می‌توانستم خوب بفهمم. چیزی که نمی‌توانستم بفهمم، اما نگفتم، این بود که چرا فایدون درست این ابله را انتخاب کرده بود، اما در این باره افلاتون کلامی جادویی دارد: "عشق در عاشق است، نه در معشوق". این خطای زندگی او بود و آینده‌اش را همراهی خواهد کرد. برای من موقعیت مناسبی بود، بخاطر اینکه اولین بار در زندگی بود که با چیزی از نزدیک آشنا می‌شدم که شبیه عشق بود. ماریا ساینسترا جزو انسان‌های آزاد بود و این کار را طبیعی تلقی می‌کرد، در تمامی اعمالش بیش از حد صریح بود، به نظرم رسید که با هلندی‌ها و یا با توده‌ی مردم هم اولین بار است که سر و کار پیدا می‌کنم. اما این چیزها را نمی‌توان گفت. با حالت رقص بین چهار دیواری من با چهار هزار جلد کتاب ایستاد و گفت: "خودم را آدم بی ذوقی نمی‌دانم، اما وقتی این را می‌بینم... اینجا تنها زندگی می‌کنی؟" گفتم: "با خفاش" خفاش، گربه‌ام بود. "خودش را نشان نمی‌دهد، خیلی خجالتی‌ست". پنج دقیقه‌ی بعد روی کاناپه دراز کشیده بود و خفاش روی سینه‌اش چنگ می‌کشید، آخرین نور خورشید در موهای سرخ او بود و به موهای سرخی دیگری داده بود، دو بدن درهم می‌لولیدند و خرناسه‌ها و پچپچه‌ها، و من مثل درازای قفسه‌ی کتاب‌هایم در کنارشان ایستاده بودم و انتظار می‌کشیدم تا نوبتم برسد. کرم کتاب، اندکی اثیری، اینجا تاکنون قلمرو من بوده است، از کمرویی تا تیره‌بختی و همه می‌توانستند خوب توضیح بدهند که نقطه ضعف من کجاست. لجوج متعفن یا "به نظرم تو اصلاً متوجه نیستی که من اینجا هستم". این‌ها گله‌مندی‌هایی بود که همیشه شنیده می‌شد، و یا "الان هم باید کتاب بخوانی؟" و "به آدم دیگری هم واقعاً فکر می‌کنی؟" خب، به آدم دیگری فکر می‌کردم اما نه به او. و علاوه بر این، بله، الان هم باید بخوانم، بخاطر اینکه معاشرت با خیلی از آدم‌ها به علت اتفاقات پیش‌بینی شده، مناسبی برای گفتگو نمی‌گذاشت. در نتیجه در این کار استاد شده بودم که آدم‌ها را از خود برانم و این گونه برخوردها رابطه‌ام را به زن‌هایی محدود کرده بود که مثل من فکر می‌کردند. چای، علاقه، ضرورت و بعد تورق صفحات. زنان غرغروی موسرخ که همه چیز را در باره‌ی گورکن‌ها و اتاق‌های تخم می‌دانستند به آن دسته تعلق نداشتند، خاصه وقتی که با گربه‌ام مثل موج با شکم‌هایشان، سینه‌هایشان، آغوش گشوده‌ی‌شان، با چشمان سبز خندان‌شان روی کاناپه می‌غلتیدند، مرا به روی خودشان

می کشیدند، عینکم را بر می داشتند، لخت می شدند، چیزی که من از طریق تغییر رنگ افق دید خود فهمیدم، و چیزهایی می گفتند که نمی توانستم بفهمم. احتمالاً من هم در آن شب چیزهایی گفته ام که آدمها در چنین موقعیت هایی می گویند، فقط می دانم که همه چیز بی وقفه در حال تغییر بود و در نتیجه چیزی شبیه به خوشبختی باید بوده باشد. بعداً احساس کردم، انگار طول دریای مانس را شنا کرده ام، عینکم به من باز گردانده شد و او را دیدم که با تکان دست در حال رفتن بود. خفاش طوری نگاهم می کرد انگار که می خواست حرف بزند، نیم بطر کالوادوس (Calvados) نوشیدم و آهنگ *Ritono di Ullisse in Patria* را نواختم تا اینکه صدای پائینی ها در آمد. بخاطر آوردن لذت، بزرگترین ضعف است، تا زمانی که لذت فقط در ذهن وجود دارد، به ضد خود تبدیل می شود؛ غایب می شود و در نتیجه غیرقابل درک. می دانم که خودم را ناگهان در آن شب مثل مردی دیدم، تنها در مکعبی در محاصره ی دیگرانی نامرئی در مکعب های پیرامون و ده ها هزار صفحه که در آنها همین احساس، اما به گونه ای دیگر، احساسات انسان های واقعی یا خیالی نوشته شده بود، به حال خود رقت آوردم. هرگز یکی از این صفحات را نخواهم نوشت، اما احساس ساعات گذشته را هیچ کس نمی توانست از من بگیرد. او به من جغرافیایی را نشان داده بود که تاکنون برایم ناشناخته بود. جغرافیایی که همیشه بوده است و من آن را اکنون، حداقل، می دیدم. دیدن کلمه ی درستی نیست. می شنیدم. صدایی از او شنیده بودم که به این جهان تعلق نداشت، صدایی که پیش از آن هیچ گاه نشنیده بودم. صدای کودکی بود و فریادی از سر درد، که هیچ کلمه ای قادر به بیانش نیست. آنجا که این صدا به گوش می رسید زندگی غیر قابل تحمل بود.

شب در خاطره ی من، شب در لیسبون. چراغ های شهر روشن شده بود، نگاهم، پرنده ای در پرواز که بی هدف بر فراز شهر می چرخید. در آن بالا هوا خنک شده بود، صدای بچه ها دیگر از باغ به گوش نمی رسید، سایه های تاریک عاشقان را می دیدم، تندیس هایی که همدیگر را به آغوش می کشیدند، جفت هایی که به کندی در حرکت بودند. زیر لب

زمزمه کردم *Ignis mutat res*^۱، دیگر هیچ آتشی در جهان، جسم مرا مسخ نخواهد کرد؛ دیری ست که جسم من مسخ شده است. اما در پیرامونم عناصر ذوب می شدند، می سوختند و از آنها موجودات دو سر دیگری سر بر می آوردند، اما من دیگری خود را، آن سرِ مو سرخم را خیلی وقت بود که گم کرده بودم، نیمه‌ی دیگر زنانه‌ام از من کنده شده بود و من به تفاله‌ای تبدیل شده بودم، به پس مانده‌ای. اینجا چه می‌کردم، در این سفرِ احتمالاً اختیاری، شاید هم از سر جبر، می‌بایست سفری زائرانه به آن روزها باشد و اگر این بود، پس می‌بایست مثل انسان با ایمانِ قرون وسطی، منزل‌گاه‌های کوتاه زندگی و ارسته‌ام را جستجو کنم، همه‌ی ایستگاه‌ها را، هر جا که ردپایی از گذشته‌ام بود. درست مثل این چراغ‌های زیر پایم به شهر خواهیم رفت تا رودخانه، رودخانه‌ی پهن و جاده‌ی رازآمیز تاریکی در آن پائین، تا انوار لرزان بر آب، نوشته‌ای با حروفی تابان بر صفحه‌ی تاریک، خواهیم رفت. همواره می‌خواست سوار این زورق‌های کوچک شود، در آن موقع، در می‌گساری سلام و خدا حافظی. گاهی شهر از نظر محو می‌شد، گاهی تپه و استخر بر ساحل دیگر، ما می‌ماندیم و آب، دو دیوانه در میان کارگران، دو آدمی که به دنیای واقعی تعلق نداشتند؛ از آن نیزه‌ی خورشید بودند، از آن آب و باد که لباس او را می‌کند.

این ابتکار او بود، او مرا دعوت کرده بود. نمی‌توانستیم با هم سفر کنیم، می‌بایست در کنگره‌ی زیست‌شناسی در کویمبرا (Coimbra) شرکت کند و چند روز بعد در لیسبون باشد و من به او بپیوندم.

”و شوهرت چه می‌شود؟“

”او مربی بسکتبال است.“

انتقام را از طریق آشیل می‌شناختم، نه از طریق بسکتبال. برای نزدیکی به او می‌بایست سایه‌ی شاعری در لباس ورزشی را تحمل می‌کردم. اما آنکه یک بار نقش یک عاشق را پذیرفته باشد، قادر به خوردن و نوشیدن همه چیز هست؛ بشقاب‌های پر از خار، بشکه‌های پر از سرکه، در اولین شب او را به تاواریس (Tavares) در روآدا

^۱ آتش، ماده را تغییر می‌دهد.

میزریکوردیا (Rua da Misericordia) بردم. هزار آینه و کمدی پر از طلا. اگر امشب هم به آنجا می‌روم ربطی به مازوخیسم ندارد. برای مجاب کردن خودم می‌روم. می‌خواهم خودم را ببینم، بله من هستم، آنجا، منعکس در دریایی از آینه‌ها، که پشت خمیده‌ام را مکرر می‌کنند، نور لوستر را در هزار شیشه‌ی عینکم. در پیرامونم چندین گارسون را به طرف خود خواهم خواند، چند دست، چند شمع را روشن می‌کنند، حتماً دوازده لیست غذا به من خواهند داد و پانزده گیلای سرکیال (Sercial) و وقتی همه رفته‌اند، خودم را می‌بینم که آنجا نشسته‌ام، چند لایه، مکرر، با پشت خمیده‌ام، با نیمرخ خائنه‌ام، با بازوان بی‌شمارم که به طرف تنها گیلایم، به طرف گیلای بی‌شمارم دراز می‌شوند. اما او آنجا نیست. آینه‌ها هیچ کاری نمی‌کنند، آینه‌ها نمی‌توانند چیزی را نگه دارند، نه مردگان را و نه زندگان را، آنها چاپلوسان مفلوک شیشه‌ای‌اند، اشیایی که مدام به دروغ سوگند می‌خورند.

آن شب خیلی هیجان‌زده شده بود، سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و از زوایای مختلف خودش را نگاه می‌کرد، بدنش را برانداز می‌کرد، کاری که فقط از زنان بر می‌آید و خود را با چشمان دیگران می‌دید. آن شب می‌خواستم با همه‌ی این زنان سرخ‌مو بخوابم، حتی با دورترین‌شان، با آن، آنجا، با آخرین‌شان، لکه‌ای سرخ بر زمینه‌ی سیاه گارسونی که با شتاب در رفت و آمد بود، و من، مدام کوچک‌تر می‌شدم و وقتی دستش را روی دستم گذاشت و همه‌ی این دست‌های ظریف در تصویر ازدحام کردند، با نگاهش مرا بلعید و من ابعاد خود را از دست دادم در حینی که او ابعادی عظیم پیدا می‌کرد. نگاه مشتریان و گارسون را بلعید، هیچ‌گاه بدین حد نزیسته بود. چنان آینه‌ها را پر کرده بود که من اکنون او را در آنها می‌جویم اما نمی‌یابمش. جایی در محفظه‌ی بایگانی در پشت پیشانی درخشان این مرد که دارد نگاهم می‌کند، درنگ کرده است، در حال حرف زدن، در حال خندیدن، در حال غذا خوردن، در حال لاس زدن با گارسون‌ها، زنی که با آن دندان‌های سفیدش طوری شراب را گاز می‌زد انگار که گوشت است. من این زن را می‌شناسم، او هنوز بیگانه‌ی بعدها نیست.

آن شب به گردش رفته بودیم. پس از گذشت بیست سال هنوز هم نیازی برای نشانه گذاری با خرده نان، برای پیدا کردن راه نمی بینم، من راه هوس ها را می شناسم. می خواستم آن طاق حیرت انگیز را در پراچا دو کومرسیو (Praca do Comercio) ببینم، آنجا که دو ستون در آب موج مثل دروازه ایست به روی اقیانوس و باقی دنیا. نام دیکتاتور در آنجاست، اما خود او رفته است با امپراطوری خلاف تاریخش، آب ستون ها را آرام می جود. از زمان من سر در می آوری؟ اکنون همه ی آنها به گذشته تعلق دارند. برای لحظه ای حواسم پرت شد، می بخشید. باز من اینجا هستم، انسانی ناقص که در گذشته به گذشته می اندیشد، ماضی استمراری در ماضی بعید. این زمان حال فقط یک خطا بود، زمان حال تنها در اکنون اعتبار دارد، برای تو، حتی اگر نامی نداشته باشی. در نهایت ما هر دو در اینجا حاضریم، هنوز.

می نشینم، آنجا که با او نشسته بودم و در ذهنم التماس می کنم، اما او نمی آید، همه ی این چیزها که مرا در بر گرفته بود، توده ای از کلمات سترون بوده است که حتی نمی توانستند رنگ موهای او را نامگذاری کنند؛ مسابقه ای بین رنگ های مسی تند، بلوطی، خونی، صورتی و خرمایی در جریان بود، اما هیچ کدامشان رنگ موهای او نبود، سرخی موهایش از چنگم می گریخت و دیگر نمی توانستم ببینمش و بعد دنبال چیز دیگری گشتم تا بتوانم او را جسماً مجسم کنم، انگار که قرار بود در آن نقطه ی وداع، صورت جلسه ای نوشته شود، انگار که کار و وظیفه بود. اما هر کاری که کردم، باز کنارم خالی ماند، درست مثل صندلی خالی در کنار تندیس پسوا در جلو کافه ی آبرزیلاپرا در روال گارت (Rua Garrett) او حداقل تنهائیش را خودش انتخاب کرده بود، اگر قرار بود کسی هم در کنار او بنشیند، نمی توانست کسی به جز خود او باشد، یکی از سه من دیگر او، که با او در سکوت و تامل در میخانه ی کثیف، در میان صندلی های بلند چرمی سیاه با دگمه های مسی، آینه های موج مترادفها، معبدهای یونانی شناور در هوا بر دیوار و ساعت سنگین آ. رومرو (A. Romero) در آن پشت در سالن باریکی که زمان را می نوشید، سیاه مست می شدند انسان که مشتریان نوشابه ی سیاه و شیرین مرگ را در فنجان های کوچک و سفید می نوشیدند.

تلاش کردم بخاطر بیاورم که در آن شب در باره‌ی چه چیزی حرف زده بودیم، اما تا جایی که به خاطره‌ی من مربوط می‌شد، در باره‌ی هیچ چیز حرف نزده بودیم، ساکت در میان همین‌هایی نشستیم که اکنون اینجا نشسته‌اند، بلیط فروش قوز کرده، ملوانان حراف کنار آب، مرد تنهایی با صدای ضعیف رادیو و دو دختر با اسرارشان. نه، آن شب کلمات را باز پس نمی‌داد، آنها در جای دیگری از جهان معلق مانده بودند، آنها دزدیده شده بودند برای دهان‌های دیگر، برای جملات دیگر، آنها بخشی از دروغ شده بودند، دروغ‌هایی از اخبار روزنامه‌ها و نامه‌ها یا آنها به ساحلی دیگر افکنده شده بودند در انتهای دیگر جهان؛ خالی و نامفهوم.

برخاستم و انگشتانم را روی کلمات تقریباً سابیده شده‌ی ستون کشیدم، کلماتی که سخن از آن امپراطوری می‌گفتند که هرگز غروب نخواهد کرد، آب را دیدم که به سوی تاریکی جاری بود و شهر را مثل اسکلتی خفته، پوستی تهی پشت سر می‌گذاشت، شهری که می‌خواستیم به درون آن بخزم. انگار که بسترم در شهر دیگری نبود، در شهری دیگر در ساحل آب‌های شمال. نگهبان به من سلام کرد، پنداری که مرا دیروز و پریروز هم دیده است و قبل از اینکه بخواهم کلید اتاقم را به من داد. چراغ را روشن نکردم و کورمال کورمال پیش رفتم، مثل کسی که تازه کور شده باشد. نه می‌خواستیم خودم را در آینه ببینم و نه کتاب بخوانم. دیگر برای کلمات جایی نمانده بود. چقدر خوابیده بودم نمی‌دانم اما بار دیگر چنان بود که پنداری نیرویی تصورناپذیر مرا به طرف خود می‌کشید یا گویی در موجی قدم می‌گذاشتم، موجی که در مصاف با آن شناگر بی رمقی چون من نمی‌توانست کاری کند. موجی عظیم و بلعنده، مرا به ساحلی متروک انداخت. آنجا بی حرکت ماندم، آب بر چهره‌ام جاری بود و از میان این اشک‌ها خودم را دیدم که در اتاقم در آمستردام خوابیده بودم. خوابیده بودم و سرم را تکان می‌دادم و ناله می‌کردم، در دست راستم هنوز عکس روزنامه‌ی تجارت را نگه داشته بودم. ساعت زنگ‌دار قرمز ژاپنی را دیدم که همیشه در کنار بسترم قرار دارد. چه زمانی است که در آن، زمان از جا تکان نمی‌خورد؟ از وقتی که به بستر رفته بودم، زمان از جا تکان نخورده بود. این هیئت تاریک بر روی پاهایم باید جغد شب باشد، جانشین خفاش. دیدم که مرد در آمستردام

می‌خواست بیدار شود، خودش را طوری تکان می‌داد که پنداری با کسی در حال کشتی است، دست راستش با کورمالی در جستجوی عینک بود، اما آنکه چراغ را روشن کرد، نه او که من بودم، اینجا در لیسبون.

فکر می‌کنم مسئله اینست :
برای گذار از یک موقعیت هستی به موقعیتی دیگر،
نه رنج و عذاب مرگ فیزیکی،
بلکه درد قیاس‌ناپذیر مانورِ روحی لازم است.
می‌دانید، با ملایمت میسر می‌شود، پسرم.

لادیمیر ناباکف،
" اشیاء شفاف "

کسی که عادت کرده است با کلاسی با سی دانش‌آموز کنار بیاید، یاد گرفته است، سریع نگاه کند. یک پسر بچه، دو پیرمرد، دو مرد هم‌سن من، سن و سال زن را که کمی دورتر از ما با قیافه‌ای شبیه تندیس گالیونی (Galion) ایستاده بود، نمی‌توانستم تخمین بزنم؛ شاید نخستین برداشتم بهترین دریافت بود، تندیس گالیونی. برای زورق کوچکی دست تکان می‌داد که قرار بود ما را به کشتی بزرگ برساند که بالاتر از ما در رودخانه لنگر انداخته بود. هنوز صبح زود بود، مه رقیق، شکل سیاه مبهم کشتی. چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر تحت تأثیرم قرار داد، وقار پسر بچه بود، با چشمانی شبیه لوله‌ی تفنگ، من این چشم‌ها را می‌شناسم، این چشم‌ها را در مزتا (Meseta) می‌توان دید، در فلات اسپانیا. اینها چشمانی هستند که در نور سفید خورشید می‌توانند به دور دست‌ها بنگرند. هنوز حرفی زده بودیم، از همان دقایق اول دانسته بودیم که به همدیگر تعلق داریم. رویاهای من همیشه به طرز نامطلوبی شبیه زندگی بوده‌اند، انگار که ناتوان باشم در خواب طرحی بریزم، اما اکنون برعکس بود، اکنون بالاخره زندگی شبیه یک رویا شده بود. رویاها سیستمی بسته هستند که در آنها همه چیز ممکن است.

به مجسمه‌ی خنده‌دار مسیح نگاه کردم که کاملاً بالا در ساحل جنوبی قرار داشت، بازوها گشوده، آماده برای شیرجه. "آماده برای شیرجه" این را او گفته بود. اکنون که این مجسمه را دیدم ناگهان بخاطر آوردم که در آن شب در کنار آب درباره‌ی چه چیزی حرف زده بودیم. خواسته بود همه چیز را در باره‌ی مغز، سلول، نیروی محرکه، وراثت و پوست برایم توضیح دهد، همه چیز را در باره‌ی این قصابخانه‌ی ماهرانه که بنا به گفته‌ی او اعمال و رفتار ما را هدایت و کنترل می‌کند و من گفته بودم که کلماتی مانند توده‌ی خاکستری، نفرت‌انگیز است و با شنیدن کلمه‌ی سلول‌ها باید به زندان فکر کنم و اضافه کرده بودم که تاکنون به طور منظم به خفاش، پودینگی خونی داده‌ام،

کوتاه سخن برایش روشن کرده بودم که با طرز تفکر من دانستن اینکه در کدام غار اسفنجی این جزئیات به وقوع می‌پیوندد اساساً بی اهمیت است. بعد گفته بود که من بدتر از یک انسان قرون وسطایی هستم که چاقوی وزالیوس (Vasalius) می‌بایست قرن‌ها پیش ابلهی مثل من را از زندان جسم آزاد کند. طبیعتاً جوابش را داده بودم که نه تنها چاقوهای او که حتی چاقوهایی تیزتر از آنها و اشعه‌ی لیزر هم تاکنون نتوانسته‌اند امپراطوری پنهان خاطره را کشف کنند و منم‌موزین (Mnemosyne) برای من واقعی‌تر است تا این تصور که همه‌ی خاطرات من، حتی خاطراتی که بعدها از او خواهم داشت، در یک قوطی کنسروی نگهداری خواهد شد، ماده‌ای خاکستری، به رنگ پشم یا ماده‌ای کرم رنگ اسفنجی و خلط مانند و بعد مرا بوسیده بود و من خواسته بودم چیزهای دیگری را برای این لب‌های طالب، جويا و مشتاق، من و من کنم اما او دهانم، این حرآف ابدی را، گاز گرفته بود و ما در آنجا مانده بودیم تا اینکه فلق با سرانگشتان سرخش مجسمه‌ی مسیح را در ساحل دیگر رودخانه روشن کرده بود.

اما همه‌ی این‌ها به آن موقع مربوط می‌شد. ملوان پیر که قرار بود ما را به کشتی بزرگ منتقل کند، موتور قایق را روشن کرد و شهر با نوسانی تند کنار رفت. در کشتی بزرگ هم همه با هم ماندیم، کارکنان کشتی به طرف کابین‌ها راهنمایی‌مان کردند و چند دقیقه‌ی بعد همگی روی عرشه بودیم و هر کدام‌مان جایی در کنار جان‌پناه کشتی انتخاب کرده بودیم، هفت ستاره‌ای حیرت‌انگیز، یک صورت فلکی که در آن پسر بچه دورترین ستاره بود که دورتر از همه در عقب کشتی ایستاده بود، پنداری که با پشت باریکش می‌خواست آخرین نقطه‌ی جهان را ترسیم کند.

وقتی دور و برش را نگاه کرد دانستم که چه کسی را دیده‌ام؛ نیم‌رخ ایکاروس (Ikarus) از منبت‌کاری ویلا آلبانی (Villa Albani) در رم. پیکر هنوز کودکانه، سر بزرگ، دست راستش روی بال سرنوشت که پدرش در حال به پایان رساندن آن بود و انگار که پسر اندیشه‌ی مرا خوانده باشد، دستش را روی میله‌ی پرچم بدون پرچم گذاشت که به طرف جهان در حال گریز خم شده بود. بدین شکل، ما خاموش ایستاده بودیم و برج بلم، تپه‌ی شهر، دهانه‌ی پهن رودخانه، جزیره‌ی کوچک با فانوس دریایی،

همه‌شان در نقطه‌ای بلعیده می‌شدند. زمان، جهان مرئی را به شیئی گریزان تبدیل کرده بود که به کندی گسترده می‌شد. نوعی سکون که شتاب بود، تو این را بهتر از هر کس دیگر می‌دانی، چرا که تو باید در این زمان رویایی زندگی کنی که در آن تحلیل رفتن و گسترده شدن به اراده‌ی توست. آخرین آه خشکی از نظر ناپدید شده بود و ما همچنان بی حرکت ایستاده بودیم، تنها کف آب در عقب کشتی و نخستین رقص تلاطم شدید آب، دروغ آرامش را بر ملا کردند. آب اقیانوس سیاه به نظر می‌رسید، در تلاطم بود، موج می‌زد و در خود فرو می‌ریخت، می‌خواست خود را مدام با خود بپوشاند، صفحاتی فولادین، سیال و شفاف که آرام سقوط می‌کردند، در یکدیگر فرو می‌رفتند برای همدیگر چاله‌ای حفر می‌کردند و در آنجا فرو می‌ریختند، دگرگونی خوشایند، بی پایان، همیشه یکسان. نگاه‌ها مان، همه مات بود. به نظر می‌رسید که آب همه‌ی آن چشم‌های رنگارنگ را که می‌بایست در روزهای آینده بشناسم، جادوی‌شان کرده است.

روزها! اکنون که این کلمه را بلند بر زبان می‌آورم احساس می‌کنم که طنین بی‌وزنی دارد. اگر از من بپرسند دشوارترین کار چیست، جواب می‌دهم: جدایی از مقیاس. نمی‌توان بدون آن زندگی کرد. زندگی برایمان خالی است، بی در و پیکر است، ما هر چیز ممکن را ابداع کرده‌ایم تا چهار چنگولی به آن بچسبیم، نام‌ها، زمان‌ها، معیارها، حکایات. راحت‌بگذار، من هیچ چیز بجز قراردادهایم ندارم پس با آسودگی خاطر می‌گویم، روز، ساعات، حتی اگر سفر ما به بختک‌گونگی اینها بی توجه باشد. سیوکس‌ها (Sioux) کلمه‌ای برای زمان نداشته‌اند، اما من هنوز به آن حد نرسیده‌ام، با وجود اینکه به سرعت یاد می‌گیرم. گاهی همه چیز، شبی بی پایان به نظر می‌رسید و بعد باز روزها چون دقایقی گریزان بر افق می‌سپردند، کافی بود که اقیانوس دو بار در سرخی رنگارنگ غرق شود و بار دیگر تاریکی را با خود بیاورد.

در نخستین ساعات، حرفی با هم نزدیم. یک کشیش، یک خلبان، یک بچه، یک معلم، یک روزنامه‌نگار و یک دانشمند. این گروهی بود که کسی یا هیچ‌کسی تشکیلش داده بود تا ما در این آینه، خود را نشان دهیم. تو می‌دانستی که ما به کجا می‌رفتیم، و این کافی بود که تو می‌دانستی. اما من نمی‌توانم اینطور با تو حرف بزنم، تو نمی‌توانی

همزمان در درون و در بیرون داستان باشی. و من قدرت مطلق نیستم، پس نمی‌دانم که از اندیشه‌ی پنهان دیگران چه می‌گذرد. تا جایی که می‌توانستم خودم را معیار قرار دهم، سکوتی حاکم بود که حداقل برای من ناشناخته بود. به نظر می‌رسید که هر کس با چیزی مشغول است، با اندیشه‌ی ژرفی یا نشخوار خاطرهای، گاهی برای زمانی طولانی در جایی از کشتی ناپدید می‌شدند یا کسی را از دور می‌دیدید که در حال گفتگو با یکی از سرنشینان کشتی‌ست یا روی پل در حال قدم زدن است. پسر بچه اغلب در جلو عرشه‌ی کشتی ایستاده بود، کسی مزاحم او نبود، کشیش در گوشه‌ی سالن در حال مطالعه بود، دانشمندان بیشتر اوقات در کابین خود بود، خلبان، شب‌ها در اتاق ناخدا آسمان را با تلسکوپ تماشا می‌کرد، روزنامه‌نگار با میخانه‌چی، تخته‌نرد بازی می‌کرد و می‌نوشید و من دستمال‌مواج ابدی را تماشا می‌کردم، فکر می‌کردم و غزل‌های تلخ از کتاب سوم را ترجمه می‌کردم. بله، از هوراس، چه کسی غیر از او. انحطاط رم، شهوترانی، سقوط، تنزل. *Quid non imminuit dies?* (چه چیزی را زمان نابود نمی‌کند؟)

لیزا داینیدا سوال کرده بود: "چرا *dies* را زمان ترجمه می‌کنید؟" هنوز هم حتی، در این سفر، از این سوال خنده‌ام می‌گرفت. روزهایش سپری شده بود، دیر زمانی بود که ساعتش سر رسیده بود، با وجود این یک بار، روزی روی سه‌پایه ایستادیم، او با ترجمه‌ی مقفایی از جیمز میشی از سری کلاسیک‌های پنگوئن، من با سطرهای آشفته‌ام، و هنوز هم می‌توانم صدایش را بشنوم، می‌خکوب شده بر پنج کلمه‌ی لاتین، *damnosa quid non imminuit dies?* که در سطرهای شمالی به نُه کلمه نیاز داشتی تا همین را بگویی: **Time corrupts all. What has it not made worse?**

خواسته بودم چیز درخشانی در باره‌ی شکل مفرد روزی بگویم که سرشار از زمان می‌تواند باشد، روزی که همه‌ی روزها را در خود دارد و خودم را با انواع و اقسام مزخرفات در باره‌ی تقویم بمثابه‌ی قاب شمارش برای چیزی که غیر قابل شمارش است، خفه کرده بودم و یک دفعه سرخوردگی را در چشمانش دیده بودم. لحظه‌ای که دانش‌آموز متوجه می‌شود که معلم دور معمایی می‌چرخد و خود برای آن جوابی ندارد.

باز هم کمی درباره‌ی ساعات و تداوم، داد سخن داده بودم، با وجود این دیگر ناتوانی خود را لو داده بودم. وقتی که آن زن رفت، دانستم که بچه‌ای را مایوس کرده‌ام و تباه کردن خردسالان هم جزو حرفه‌ی من است. با تحمیل تدریجی اتوریته‌ی خود، آنها را به دنیایی بی پاسخ می‌رانیم. تربیت و بزرگ کردن انسان‌ها زیبا نیست، خاصه اگر هنوز درخشان باشند. اما من مدتی‌ست که دیگر معلم نیستم.

کشیش در طول نرده قدم می‌زد. ظاهراً بی وزن به نظر می‌رسید و همراه با تکان کشتی کمی در نوسان بود. خودش را دم آنتونیو فرمی (Dom Antonio Fermi) معرفی کرده بود و وقتی من کمی به خاطر DOM متعجب شده بودم، گفته بود، دومینوس، از فرقه‌ی بندیکت‌ها، فرمی، هریس (Harris)، دنگ (Deng)، موسرت (Mussert)، کارنرو (Carnero)، دکبرا (Dekobra) کلماتی که نام‌های ما بودند. ما تکه‌های درب و داغان زندگی‌مان را به خورد هم‌دیگر داده بودیم و اکنون همه‌مان با این بیگانه‌ها در سفر بودیم، با آن تکه‌های هضم نشده، بر دریا. زندگی‌های دیگری هم ممکن بود، شکل‌های دیگری از تصادف. وقتی تنها سفر نمی‌کنی، در هر سفری با بیگانه‌ها هم‌سفری.

کشیش گفت: "دیدم که با خودتان حرف می‌زدید". یک بار دیگر، این بار اما بلند، آخرین بیت ششمین غزل را خواندم، این تجمل را از دست نمی‌دهم، من که هر روز با کسی برخورد نمی‌کنم که به نظرش لاتین هنوز زبان زنده‌ای‌ست. سطر دوم را هم با صدای نازک پیرش با من خواند، دو ردیف رومی بر روی دریا.

"نمی‌دانستم که بندیکت‌ها هم هوراس می‌خوانند".

خندید. "همیشه قبل از اینکه آدم بندیکت بشود، حرفه‌ی دیگری داشته است." و رقصید. اکنون چیز دیگری هم در باره‌ی او می‌دانستم، اما با این همه اطلاعات چه کار می‌خواستم بکنم؟ آیا بهتر نبود تنها سفر می‌کردم؟ چه چیز مشترکی با آنها داشتم، آنها چه چیز مشترکی با من داشتند؟ "هزار زندگی داشتم و تنها یکی را برگزیدم." این را در شعری خوانده بودم. آیا این بدان معنا بود که می‌توانستم زندگی آنها را هم داشته باشم؟ من همانقدر کم، در اینکه در قرن بیستم در هلند متولد شوم، دخالت داشته‌ام که پروفیسور دنگ، چین را انتخاب کرده بود. شانس پاتر فرمی برای کاتولیک

بدنیا آمدن، طبیعتاً در ایتالیا بیش از هر جای دیگر بوده است، اما ایتالیای در خود یا ایتالیای قرن بیستم بجای قرن سوم یا قرن پنجاه و سوم که طبیعتاً باز قوانین تصادف را پایه‌ریزی می‌کند، تحمل‌ناپذیر است. آدمی پیش از آنکه خود قادر به عمل باشد، بیشتر عمر خود را زیسته است. تقصیر آلونسو کارنرو نبود که مادر بزرگش در جنگ داخلی اسپانیا، توسط فاشست‌ها تیرباران شده بود، می‌توانستیم این لیست را طولانی‌تر بکنیم، تا متقابلاً به آینده‌ی تصادف مثالی‌مان نظر بیندازیم. اگر قرار می‌شد که من به شخص پتر هریس "من" بگویم، آنوقت دیگر عرق‌خور و زنباره نبودم، بلکه کارشناس دیگری در بدهکاری جهان سوم بودم و اگر من کاپیتان دکبرا بودم، نه تنها دارای اندامی کشیده مثل قامت شمع و چشمان نافذ یشمی بودم، بلکه هزار بار در DC-8 سطح این اقیانوس را پیموده بودم، اقیانوسی که اکنون بر روی آن به درون غار فلزی این کشتی بی‌نام می‌خزم. اگر می‌توانستم به ژرفای زندگی آنها داخل شوم، به زندگی‌ای نیاز داشتم، همانقدر طولانی که زندگی آنها و چون این کار ممکن نبود آدم با ته مانده‌ی وجود بی‌معنای خود تنها می‌ماند، *faits divers*.

پروفسور دنگ زمانی در تطبیق اخترشناسی قدیم غربی و چینی دکترا گرفته بود. بسیار عالی. هریس، زنان مو طلایی را دوست نداشت و به این خاطر در بانکوک زندگی می‌کرد. صمیمانه تبریک عرض می‌کنم. او بعنوان روزنامه‌نگار در جهان سوم در گشت و گذار بود. "بدهکاری آنها – نان من". بی‌تردید. و پاتر فرمی زمانی در کلیسای جامع میلان کشیش ساده‌ای بیش نبوده است. "شما کلیسای جامع را می‌شناسید؟" چه جور هم. دلم می‌خواست به او کتاب راهنمای سفر به شمال ایتالیا را پیشکش کنم که در آن امکان پیدا کرده بودم از آن فیل‌های فسیل‌شده‌ی شاعرانه و سنگی نوعی ولورت (Woolworth) بسازم تا از آن طریق بتوان به جلب سیاحان پرداخت.

"آن کلیسا برایم در حکم جهنم بود". کلماتی عجیب از دهان یک کشیش. "سال‌ها در آنجا اعتراف گرفته‌ام. شما حداقل نیازی به این کار نداشته‌اید". درست بود. تلاش کردم صحنه‌ی اعتراف را مجسم کنم، اما نتوانستم.

“وقتی وارد کلیسای جامع ساکریستای (Sakristei) می‌شدم، حالت بدی به من دست می‌داد. احساس می‌کردم کهنه پارچه‌ای بر روی زمین هستم که مردم با آن زندگی‌شان را تمیز می‌کنند. شما نمی‌دانید که انسان‌ها قادر به چه کارهایی هستند. شما این چهره‌ها را هیچ وقت از نزدیک ندیده‌اید، مقدس‌نمایی، شهوت، بسترهای کثیف، پول‌پرستی. و همیشه به سراغ من می‌آمدند و همیشه مجبور می‌شدی آنها را ببخشی. اما از این طریق تو هم به طرز وحشتناکی احساس گناه می‌کردی و تو هم بخشی از رابطه‌ای می‌شدی که آنها نمی‌توانستند کنارش بگذارند، و ناگزیر بخشی از کثافت وجود آنها می‌شدی. از آنجا فرار کردم، به صومعه رفتم، صدای آدم‌ها را فقط وقتی می‌توانستم تحمل کنم که آواز می‌خواندند.” و این بار هم رقصید.

اینجا، کنار نرده‌ی کشتی صندلی اعترافم بود. کشف کرده بودم اگر از جای خود تکان نخوری دیگران خودشان به سراغ می‌آیند. فقط آلونسو کارنرو نیامده بود. او جای خودش را داشت. یک بار من به سراغ او رفته بودم. زن در کنارش ایستاده بود، با هم حرفه‌ی سیاه شب را تماشا می‌کردند. ستاره‌ای بر آسمان نبود و من برای نخستین بار، جسماً جهان زیرین را احساس کرده بودم. سفر هر چه طولانی‌تر می‌شد، آنچه که زمانی بعنوان شعر ارائه داده بودم واقعی‌تر به نظر می‌رسید. اقیانوس، مثل سفر مرگ فایدون، یکی از شاهکارهای من بود طوری که می‌توانستم از آن تقلید کنم. می‌دیدم که چگونه اقیانوس، سیاه و شرور و رقصان زمین مسطح را می‌بلعید، محیطی وحشت‌آور که در آن اشیاء آشنا حواشی خود را گم می‌کنند، بقایای بی‌شکل مواد اولیه‌ای که مادر چیزهاست. هرج و مرج. طرف سایه‌دار خطرناک جهان، جایی که نیاکان ما آنرا گناه طبیعت نامیده بودند، تهدید ابدی توفان نوحی دیگر. و آنجا آن پشت، در غرب، آنجا که خورشید غروب می‌کند و روشنایی را می‌دزدد و برای انسان‌ها محیطی دیگر، محیطی بی‌شکل راه، شب را باقی می‌گذارد، دریا فرار داشت که در آن اطلس ایستاده بود و نام خود را بر دوش می‌کشید و پشت آن سرزمین تاریک مردگان بود، تارتاروس، آنجا که تبعیدگاه ساتورن بود، Saturno tenebrosa in Tartara misso^۱ فکر

^۱ ساتورن که به وادی ظلمانی تارتاروس فرستاده شد.

می‌کنم هیچ‌گاه نخواهم توانست توضیح دهم که با چه شهوتی به لاتین حرف زده‌ام. این کار کمی با لذت جسمی در ارتباط است؛ شکل وارونه‌ی خوردن. آه، چه سقراط ابلهی بود این معلم که در یک روز توفانی، شاگردانش را، چند نفری که از خنده غش نکرده بودند، به ساحل دریا برده بود. می‌خواستیم با قطار به جهان زیرین برویم، اما وقتی کاملاً دور روی بارانداز ایستادیم، دیدیم دیگر پیشروی ممکن نیست، دریای خشمگین به سیاسنگ ضربه می‌زد، انگار می‌خواست آن را ببلعد، آسمان را ابرهای تیره پوشانده بود، باران گروه پنچ نفره‌ی ما را به تازیانه گرفته بود و در میان هیاهوی مرغان دریایی، اضافه کاری می‌کردم و از میان توفان به جانب غرب فریاد می‌زدم و مسلم است که آنجا در پشت آب‌های توفانی، جهان پنهان سایه‌ها قرار داشت با چهار رودخانه‌ی مرگ‌آورش. هر بار که فریاد می‌زدم، مرغان دریایی مثل الهه‌گان انتقام که پژواک صدای اورفتوس و ستیکس بودند، فریاد بر می‌آوردند و من سیمای سفید و شفاف شاگرد محبوبم را به خاطر می‌آورم؛ در این‌گونه چهره‌هاست که افسانه به حقیقت می‌پیوندد. در برابر نسل‌های خاموش مردگان ایستاده بودم و چون دیوی دیوانه نعره می‌زدم و از غروب و از مهی ابدی می‌گفتم، سقراط بر ساحل دریای شمال. فردای آن روز، لیزا ذایندیا شعری به من داده بود، چیزی در باره‌ی توفان و تنهایی، آن را تا کرده بودم و در کیفم گذاشته بودم، فرم نداشت، شبیه شعر مدرن بود که در نشریات ادبی دیده می‌شود و چون نمی‌خواستم این را به او بگویم، اصلاً حرفی نزده بودم، و اکنون، اینجا روی عرشه‌ی این کشتی از خود می‌پرسیدم که آن شعر در کجا مانده بود. در جایی در میان کاغذهایم، در جایی در اتاقم، در آمستردام. پسر بچه، چشمان لیزا ذایندیا را داشت. چشمان لاتینی. دید که من چگونه به طرفش رفتم، نگاهش را بر نگرداند. وقتی که کاملاً در کنارش بودم، زن دستش را از روی شانهِ او بر داشت و رفت، انگار که وقت رفتنش رسیده بود. کاپیتان دکبرا یک بار او را "راهنمای ما" نامیده بود، با آمیزه‌ای از تمسخر و احترام. او آنجا بود و نبود، با این همه — چه حاضر و چه غایب — تنها کسی بود که ما را در کنار هم نگه داشته بود، از گروه مسخره‌ی ما اجتماعی ساخته بود بی آنکه کسی چرایش را

بداند. وقتی در کنار آلونسو کارنرو بودم، دیگر نمی‌دانستم که چه می‌خواستم به او بگویم. تنها چیزی که به نظرم رسید این بود: "به چه چیزی فکر می‌کنی؟" "شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: "به ماهی‌ها در دریا" و طبیعی بود که من هم می‌بایست به آنها فکر می‌کردم، به همه‌ی آنهايي که نامرئی بودند، به زندگی گریزان از ما، هزاران متر پائین‌تر از ما، به خود لرزیدم و به کابین خود رفتم.

آن شب هم خواب خودم را در اتاقم در آمستردام دیده بودم. پس من کاری جز خوابیدن نداشتم؟ خواسته بودم خودم را بیدار کنم و دیده بودم که چگونه چراغ را در کابین خود روشن کرده بودم، آشفته، خیس عرق. دیگر نمی‌خواستم آن مرد خفته را ببینم. دهان بازش را و چشمان نابینایش را، بدن لرزانش را، تنهایی مردی را که در بستر خود می‌غلتید. بعد از ماریا ساینسترا دیگر شبی را با کسی نگذرانده بودم، در آن موقع فکر کرده بودم که آن آخرین شانس من برای یک زندگی واقعی بوده است، زندگی‌ای که می‌توانست معنایی داشته باشد. به کسی تعلق داشتن، به جهان تعلق داشتن و مزخرفاتی از این قبیل. یک بار حتی از بچه حرف زده بودم. بلند خندیده بود و گفته بود: "البته نمی‌توانیم از این کله‌ی طاس انتظار اندیشه‌های درخشان را داشته باشیم"، انگار که یک کلاس مخاطبش بود. "تو و بچه! انسان‌هایی هستند که هرگز نباید بچه‌دار بشوند و تو هم جزو آن دسته هستی".

"طوری رفتار می‌کنی، انگار که من بیماری وحشتناکی دارم. اگر به نظرت اینقدر تهوع‌آورم، چرا با من می‌خوابی؟"

"بخاطر اینکه من این‌ها را خوب از هم تمیز می‌دهم. و بخاطر اینکه دلم می‌خواهد این حرف‌ها را بزخم، البته اگر بخواهی گوش بدهی".

"شاید می‌خواهی از آن بسکتبالیست شاعرت بچه‌دار شوی."

"این به خودم مربوط است که از چه کسی می‌خواهم بچه‌دار شوم. در هر حال نه از یک کوتوله‌ی دو شخصیتی عتیقه‌فروش. و آرنه هرفست حرف دهن تو نیست". آرنه هرفست. شخص سوم. کوهی از گوشت با نیش باز شاعرانه و ابدی.

"و علاوه بر این‌ها، اول خودت یک شعر بنویس، بعد. و کمی هم ورزش البته برایت بد نیست". همه‌شان درست بود، پس ایکاش بجای سفر با این کشتی می‌توانستم به پرواز

درآیم. از این کابین بیرون بروم، بازوانم را بگشایم و به پرواز درآیم، خود را از دیگران و هر چه هست رها کنم. از کشتی خفته به زیر پایم، نگهبان تنها در نور زرد رنگ، از ملوان، بروم، به ژرفای ظلمت بروم.

لباس پوشیدم و روی عرشه رفتم. همه‌شان آنجا بودند، این در نظرم به دسیسه‌ای می‌مانست. همه‌شان دور کاپیتان دیکرا حلقه زده بودند که با دوربینی آسمان را نگاه می‌کرد. این شب نمی‌توانست مثل آن شب باشد، شب‌هایی هست که ستارگان در ما ترس برمی‌انگیزند و این شب، یکی از آن شب‌ها بود. این همه ستاره که در این شب دیدم، هرگز ندیده بودم. احساس می‌کردم که صدایشان را از میان هیاهوی دریا می‌شنوم، انگار صدایم می‌زدند، مشتاق، خشمگین، تسخرزن. در میان همه‌ی روشنایی‌های دیگر آنها مانند نیم‌گنبدی بالای سر ما ایستاده بودند، روزنه‌ها و غبارهای نور، به نام‌ها و شماره‌هایی می‌خندیدند که ما به آنها داده بودیم، در لحظاتی بسیار دیر که خود ظاهر شده بودیم. آنها نام‌های خود را نمی‌دانستند، شکل‌های ابلهانه‌ای را که چشمان محدود ما در آنها دیده بود، عقرب، اسب، مار، شیرهایی از گاز فروزان، و ما در این پائین، با این اندیشه‌ی فناپذیرمان، مرکز جهان بودیم و زیر پایمان گنبدی بسته قرار داشت که این چنین مطمئن و دایره‌وار ما را در بر گرفته بود، گنبدی که هیئتش هرگز تغییر نخواهد کرد.

دریا می‌درخشید و موج می‌زد، من به نرده چسبیده بودم و بقیه را نگاه می‌کردم. هیچ چیز را نمی‌شد اثبات کرد، اما آنها تغییر کرده بودند، نه، آنها باز تغییر کرده بودند. بعضی چیزها دیگر در آنجا نبود، خطوط غایب بود، بارها نگاه می‌کردم، با شتاب، یکی دهان نداشت، یا یک چشم، در برشی از زمان شناسایی آنها ممکن نبود، بعد بدن یکی را در دیگری می‌دیدم، انگار که تجزیه‌ای به جای ثبات ما نشسته باشد و در عین حال آنچه که مرئی بود، روشن‌تر به نظر می‌رسید، اگر این حرف طنینی ابلهانه نداشت، می‌گفتم که آنها می‌درخشیدند. دست‌هایم را جلو چشمانم گرفتم و دیگر هیچ چیز به جز دست‌هایم ندیدم. برایم معجزه‌ای اتفاق نمی‌افتد و به این خاطر به هیچ وجه دلیلی وجود نداشت که دیگران وقتی که به آنها نزدیک شدم با حیرت نگاهم کنند.

کاپیتان دِکبرا به آلونسو کارنرو گفت: "شکارچی را می‌بینی؟ اوریون است". مرد بزرگ آسمانی به جلو خم شده بود. "در حال شکار است، با دقت به کمین نشسته است. اما محتاط است، بخاطر اینکه نابینا است. می‌بینی، آن ستاره‌ی روشن و تابان در جلوی پایش را می‌بینی، جلوی او؟ آن سیریوس (Sirius) است، سگ او. اگر از اینجا نگاهش کنی، می‌بینی که چگونه نفس می‌کشد".

پسریچه دوربین سنگین را گرفت و مدتی در سکوت نگاه کرد.

"الان بالا می‌روی، در امتداد کمر بندش، آنیلام (Alnilam)، آلنیتاک (Alnitak)، مینتاکا (Minitaka)" کلمات را چون سوگندی بر زبان آورد - "بعد به طرف شانه‌ی راستش می‌روی، ابت الجکراه (Ibt Al Jakra)، روی شانه‌اش، آن بتل گئوس (Betelgeuse) است، چهار صد بار بزرگتر، مثل خورشید... "آلونسو کارنرو دوربین را پائین آورد و به دِکبرا نگاه کرد. باز آن چشم‌ها: چشم‌های سیاه به چشم‌های یشمی دوخته شده بود، دو شکل دیدن، در هم نفوذ می‌کردند، دیگر صورت نداشتند، در لمح‌ای از یک لحظه فقط چشم‌ها بود و بعد صورت سیال‌شان در هوای شبانه بازگشت. دیگران آن را ندیدند و یا چیزی نگفتند. من هم چیزی نگفتم. چهار صد بار بزرگ‌تر، مثل خورشید، این را ماریا تساینسترا هم برایم تعریف کرده بود، من دیگر معصومیت خود را از دست داده بودم. او همه چیز را می‌دانست، چیزهایی که من نمی‌خواستم بدانم. من که می‌بایست دنیا را از میان این استکان‌های عرق ببینم، طبیعتاً نمی‌توانستم آسمان شب را ببینم، با وجود این شکارچی را می‌توانستم تشخیص بدهم، می‌دانستم که چگونه در انتهای شب از دیوار دنیای هنوز خفته بالا می‌رود، در نظرم، تبعیدی کتاب نهم اودیسه بود، معشوقِ فلکِ سرخ انگشت، نمی‌خواستم بدانم که ستارگانِش چقدر فروزان یا چند ساله‌اند و خود چقدر از ما فاصله دارد.

"پس همین طور نادان بمان".

صدایش را در کنار خود می‌شنوم، اما خود او اینجا نیست.

پرسیده بودم: "از این‌گونه شناختی که از جهان داری، چه فایده‌ای می‌بری؟ این اعداد مسخره که با صفرهایشان توی سر ما می‌کوبند؟"

حیرت می‌کند. سرش را برمی‌گرداند. موهای سرخش مثل پرچی به یک سو می‌ریزد، اوریون در روشنایی روز، تقریباً خاموش است. ما هنوز خوابیده‌ایم.

”منظورت چیست؟“

”سلول‌ها، آنزیم، سال نوری، هورمون، پشت همه‌ی چیزهایی که من می‌بینم، تو همیشه چیز دیگری می‌بینی.“

”بخاطر اینکه وجود دارد.“

”که چی؟“

”نمی‌خواهم در این یگانه فرصتم بر روی زمین، مثل یک کور دور خود بچرخم.“

بلند شد. ”و الان باید به خانه بروم، به دیدار شکارچی بزرگ. فکر می‌کردم، ایتالیایی‌ها بهتر از همه مواظب بچه‌هایشان هستند.“

”او بچه نیست.“

”نه.“ اوقاتش تلخ بود. ”همه او را مال مفت گیر آورده‌اند.“ سکوت کردیم. بعد گفت:

باید بروم، آقا تازه حسود هم هست.“

نپرسید که آیا من هم حسود هستم.

کاپیتان گفت: ”کاستور (Castor) و پولوکس (Pollux).“ واقعاً به نظر می‌رسید که همه می‌خواهند مرا به گذشته‌ام بازگردانند. تخته سیاه آسمان به لاتین نوشته شده بود،

و من دیگر معلم نبودم. ”اوریون، تاوروس (Taurus)، بعد بالا به طرف پرزئوس، آئوریکا...“ دستی را دنبال می‌کردم که شکل‌ها را نشان می‌داد و اکنون به نظر می‌رسید

که آرام در نوسانیم. یک بار کاپیتان گفت این شکل‌ها روزی خاموش خواهند شد، از هم پاشیده و بر آسمان آینده پراکنده خواهند شد. چیزی که آنها را در کنار هم نگه

داشته بود، چشمان تصادفی ما بود، تا در این آخرین هزاره‌ها، آنچه را که می‌خواهیم در آنها ببینیم. آنها همانقدر کم به هم تعلق داشتند که گردش کنندگان شانزه لیزه، این

صور فلکی تصاویری لحظه‌ای بودند، فقط این لحظات به نظر ما طولانی می‌رسید. در چند هزاره‌ی دیگر، دباکبر خاموش خواهد شد. شکارچی، دیگر شکار نخواهد کرد،

ستارگان تنها مانده‌اش هر کدام به راه خود خواهند رفت، آنها با حرکات کندشان

تصاویری را که ما می‌شناختیم به سوی فنا خواهند برد، بووتس دیگر نگهبان خرس‌ها نخواهد بود، پرزئوس دیگر آندرومد را از صخره‌ها آزاد نخواهد کرد، آندرومد (Andromeda) دیگر مادرش، کاسیوپایا (Kassiopeia) را نخواهد شناخت. طبیعی است که از نو، صورت‌های فلکی باز هم تصادفی (بله، استلا، همان ستاره است، می‌دانم، کاپیتان) شکل خواهد گرفت، اما چه کسی آنها را نامگذاری خواهد کرد؟ اساطیری که زندگی مرا هدایت کرده بود، برای همیشه بی اعتبار خواهد شد، اما هنوز بود، برای دنیا، اساطیر تنها به خاطر صورت‌های فلکی زندگی خواهد داشت. نام‌ها تنها وقتی بوجود می‌آیند که هنوز چیزی زنده است. چون آن شکل ستاره‌ای هنوز در آنجا بود، انسان‌ها واداشته می‌شدند در باره‌ی پرزئوس بیندیشند، هنوز مثل کاپیتان می‌دانستند که او سر بریده‌ی ماردار مدوزا (Medusa) را در دست گرفته و با چشم شرارت‌بارش به ما چشمک می‌زد؛ شرورانه، تسخرزن و آخر سر، خطرناک.

پروفیسور دنگ گفت: "برکه‌ی آسمان"

نگاهش کردیم. او، آئوریگا (Auriga)ی ارابه‌ران را نشان می‌داد. یک ارابه. یک برکه. آهسته حرف می‌زد، چهره‌اش درخشان به نظر می‌رسید. متوجه شدم که خیلی شبیه پدر فرمی‌ست. هر دوی آنها، به یکسان پیر به نظر می‌رسیدند، اما پیری دیگر مقوله‌ای نبود که بتوان با آن زندگی آنها را توصیف کرد. آنها در فراسوی زمان بودند، شفاف، پرت افتاده، کاملاً دور از ما.

"به اژدهایان خود از برکه‌ی آسمان آب نوشاندم

و افسار آنها را به درخت فوس سانگ بستم.

از درخت روآ شاخه‌ای کندم

تا با آن خورشید را بزنم..."

گفت: "می‌بینید، به ستارگان نام‌های خود را داده‌ایم. این کار را در آستانه‌ی تاریخ کرده‌ایم، هنوز اسطوره‌هایش را نمی‌شناختیم". چشمانش درخششی شیطنت‌آمیز داشت. "خیلی کوتاه بود، اگر هزاران سال هم به طول می‌انجامید، باز هم کوتاه می‌بود... همه‌ی زندگی‌م را صرف این کار کرده‌ام".

پرسیدم: "و شعر؟ در نزد ما اسبها به آسمان صعود می‌کنند، نه اژدهایان".
پرفسور دنگ گفت: "از جی یوان (Qu Yuan) است. اما شما بی‌گمان او را
نمی‌شناسید. یکی از کلاسیک‌های ماست. قدیمی‌تر از اوید شما". انگار می‌خواست
خودش را تبرئه کند: "جی یوان هم تبعید شد. او هم از امیران خود شکوه‌ها داشت، از
شخصیت‌های فاسدی که احاطه‌اش کرده بودند، از انحطاط دربار". خندید. "در نزد ما
هم خورشید به آسمان صعود می‌کرد، فقط، اراهران ما نه یک مرد، مثل فویوس
آپولون شما، بلکه یک زن بود، و ما نه یک خورشید که ده خورشید داشتیم. آنها در
میان شاخه‌های درخت فو-سانگ می‌خوابیدند، درختی عظیم در انتهای غربی جهان،
آنجا که اطللس شما ایستاده است. در سرزمین ما شاعران و شمن‌ها در باره‌ی
صورت‌های فلکی چنان سخن گفته‌اند، انگار که آنها واقعیت دارند. آئوریکای شما،
برکه‌ی آسمانی ماست، یک دریاچه‌ی واقعی که در آن خدا موهایش را می‌شوید،
ترانه‌ای هم هست که درست همین را می‌گوید، دریاچه‌ای که در آن خدای خورشید با
خرس‌های بزرگ شراب می‌نوشد..."

ما به آن نقطه‌ی آسمان نگاه کردیم که ناگهان به دریاچه‌ای مبدل شده بود و من هنوز
می‌خواستم بگویم که اوریون در نظر من هم همیشه یک شکارچی واقعی بوده است، اما
یک باره همه می‌خواستند چیزی تعریف کنند. پدر فرمی از راه سفر زیارتی به سانتیاگو
دو کومپوستلا (Santiago de Compostela) شروع کرد که در قرون وسطی راه
شیری نامیده می‌شد. او خود به این سفر زیارتی اقدام کرده بود، با پای پیاده، و بخاطر
اینکه تنها راه شیری که در آن لحظه می‌توانستیم ببینیم، چادری از نور بود که بالای
سر ما معلق بود و او را در آنجا دیدیم که با پاهایی چالاک و گام‌هایی رقصان می‌رفت.
کاپیتان تعریف کرد که چگونه یاد گرفته است به طرف ستاره‌ها پرواز کند و ما هم او را
دیدیم که چگونه بالای سر ما در انزوای دایره‌ی نور خود در پرواز بود، سر و صدای
موتورها در سکوت سرد پیله، در پیرامونش، تجهیزات با عقربه‌های لرزان در جلو و بالای
سرش، بسیار نزدیک‌تر به او تا به اکنون ما، ستاره یا چراغ دریایی که بر آن چینی‌ها یا
یونانی‌ها، بابلی‌ها و مصری‌ها نام‌هایشان را حک کرده بودند، بی‌آنکه بدانند که پشت

همه‌ی این ستارگان چیزهای نامرئی دیگری پنهان است، مثل دانه‌های شن که بر همه‌ی سواحل زمین پاشیده است و هیچ اسطوره‌ای نامی در خور نامیدن آنها نداشته است.

هریس که تاکنون در سکوت گوش داده بود، گفت که تنها یک بار ستاره‌ها را دیده است و آن هم به هنگامی که مثل همیشه مست از میخانه بیرونش کرده بودند و وقتی همه‌ی ما خندیدیم، آونسو کارنرو تعریف کرد که عصری در دهکده‌ای گمنام در مزتا، که زادگاهش بود، وقتی که همه در جلوی تلویزیون نشسته بوده‌اند با تیرکمان‌اش به طرف خرس بزرگ سنگ پرتاب کرده است و ما هم سنگ را دیدیم و شاید آن سان که او دوست داشت فکر کند که با سنگ کوچکش واقعاً قادر بوده است بر این فاصله‌ی عظیم پلی بزند و به پهلوی حیوان بزرگ ضربه‌ای وارد کند. هر کدام از ما چیزی از آن نقطه‌های خنک و درخشان می‌خواستیم، چیزی که آنها هرگز به ما نمی‌دادند.

کاپیتان گفت: " دارد روز می‌شود".

هریس گفت: " یا یک همچون چیزی".

خندیدیم، و من دیدم که پروفیسور دنگ در چهره‌ی من چیزی را دید یا بهتر است بگویم، ندید که من قبلاً در چهره‌ی او دیده بودم.

پرسیدم: " من هنوز در آنجا هستم؟"

گفت: " بله " و چون درست در برابر خورشید در حال طلوع ایستاده بود، هاله‌ای زرین دور سرش بود و چنان به نظر می‌رسید که گویی واقعاً در آن هنگام سرش مفقود شده بود، شاید هم واقعاً این‌گونه بود. تازه وقتی قدمی به عقب برداشتم سر او را دوباره دیدم.

پروفیسور دنگ دکلمه کرد: " سپیده‌دمان از گذار آسمان سفر آغاز کردم و شامگاه به کرانه‌های غربی جهان آمدم... " و وقتی با استفهام نگاهش کردم، گفت: " این هم از جی یوان است. در نزد ما زمان ارواح سریع‌تر از زمان معمولی سپری می‌شود، در نزد شما هم این‌گونه است؟ شاعر بزرگی‌ست، در زندگی بعدی‌تان باید اشعارش را بخوانید. در نخستین سطرهای شعر بلندش می‌گوید که فرزند خدایان است و در پایان می‌گوید که اکنون این دنیای فاسد را ترک می‌کند تا معاشرتِ مردگان مقدس را بجوید".

دکبرا گفت: "نمی‌دانم گذار آسمان کجاست، اما بارها به هنگام عصر در دورترین نقطه‌ی غرب بوده‌ام و تازه آنگاه صبح روز بعد در شرق بیدار شده‌ام".
هریس زیر لب گفت: "وقتی که آدم نمی‌داند به کجا می‌رود، سرعت نمی‌تواند چندان کارساز باشد".

هیچ کس جوابی نداد، انگار تابویی را شکسته بود، شانه بالا انداخت و جرعه‌ای از بطری نقره‌ای که در جیب شلوارش داشت نوشید. "دیگر تحمل روشنایی روز را ندارم" این را گفت و رفت. به انتهای عرشه رفتیم. نشان تکه تکه شده‌ای که ما بر جای گذاشته بودیم تا افق ادامه داشت. دوست داشتیم درست در وسط بایستم تا خمیدگی آهنی نرده مرا مثل نوازشی در بر بگیرد. رد ما بر آب، رنگ طلا و خون را داشت.

"دیگر تحمل روشنایی روز را ندارم". می‌دانستم که اگر پشت سرم را نگاه می‌کردم، بقیه را مثل صورت فلکی از شکل افتاده‌ای می‌دیدم چرا که از آنها دور شده بودم. می‌بایستی آنجا می‌ایستادم، تنها و غوطه‌ور در افکار خویش. این‌ها کلماتی بودند که او در پایان دیروز آخرین روز موجودیت معلمی‌ام گفته بود، یا در آغاز آخرین روز، این طور هم می‌شد بیانش کرد. خواب هم بین این دو روز پلی نزد، شاید به همین خاطر بلندترین روز زندگی‌م جلوه کرده بود. می‌خواهی توافق کنیم که من در آن روز خوشبخت بودم؟ در مورد من خوشبختی همیشه با زیان همراه است و در نتیجه با اندوه، با این همه مایه‌ی اصلی آن روز سعادت بود. هرگز نمی‌خواست بگویم که عاشق من است "از مادرت بپرس"، اما در طرح‌ریزی ساعات، قواعد، محل قرارها بی‌اندازه با هوش بود. در هر حال در آن روزها می‌توانستم حتی نگاه خودم را تحمل کنم و چیزی از این می‌بایستی از بیرون هم قابل رویت بوده باشد. "بعنوان یک آدم زشت، کاملاً متوسط به نظر می‌رسی".

این بار هم مثل همیشه، بخاطر اینکه همه چیز زندگی من با هم تناسب داشته باشد، آخرین درسی که قرار بود بدهم، به فایده‌ی اختصاص داشت. ممکن است که سیاحت‌نامه‌های تهوع‌آوری بنویسم، اما معلم با استعدادی بودم. می‌توانستم آنها را مثل بره‌هایی دور خارستان نحو و دستور زبان بچرخانم، می‌توانستم اربابه‌ی خورشید را از

آسمان به زیر کشم چنان که گویی تمامی کلاس در میان شعله‌های آتش است، می‌توانستم و این کار را در آن روز کردم، سقراط را با احترام به دست مرگ سپردم تا آنها هرگز نتوانند در زندگی کوتاه یا بلندشان فراموش‌اش کنند. در آغاز هنوز اینجا و آنجا، قهقهه‌های ابلهانه به خاطر لقبم به گوش می‌رسید " نه، خانم‌ها و آقایان محترم، امروز بی تردید چنین لطفی را در حق شما نخواهم کرد " و بعد سکوت بود. حرفی که زده بودم درست نبود، من در واقع امر در آنجا مردم. آرند هرفست گفته بود: " وقتی همکارمان درس سقراط‌اش را شروع کند، در ساعات بعدی سکوت کامل حکمفرما خواهد شد "، و استثنائاً حق با او بود. کلاس به زندانی آتنی تبدیل شده بود، دوستانم را دور خود جمع کرده بودم، با غروب خورشید قرار بود جام زهر را بنوشم، می‌توانستم به این کار تن در ندهم، می‌توانستم فرار کنم، آتن را ترک کنم، این کارها را نکرده بودم. اکنون یک روز دیگر هم با دوستانم، که شاگردانم بودند، گفتگو می‌کردم به آنها هنر مردن را یاد می‌دادم و با مرگ تنها نمی‌ماندم، در جمع آنها می‌مردم، مثل کسی که به جهان تعلق دارد. من، من دیگر من، می‌دانستم که باید کلاس را به انتزاعی ظریف هدایت کنم، شیمی‌آلی، که با آن مردی، مردی که بزودی می‌مرد، می‌خواست روح را از بدن جدا کند. براهینی در جاودانگی روح ردیف می‌کرد، با این وجود در میان آن همه استدلال‌های هوشیارانه، مغاک مرگ خمیازه می‌کشید؛ لاجود روح. آن بدن زشت که آنجا نشسته بود و حرف می‌زد و هر از گاهی به پشت گردن یکی دست می‌کشید، راه می‌رفت و فکر می‌کرد و فریاد می‌زد، بزودی می‌مرد، سوزانده می‌شد یا به خاک سپرده می‌شد، بقیه به این بدن نگاه می‌کردند و به فریادهایی گوش می‌دادند که او با آن، آنها را تسلی می‌داد، خود را تسلی می‌داد. طبیعی‌ست که آنها می‌خواستند باور کنند که در آن قالب گنده‌ی بی شکل، جوهری شاهانه، نامرئی، فناپذیر پنهان است و وقتی این پیکر حیرت‌انگیز هفتاد ساله به خاک می‌افتاد، آنچه از آن می‌گریخت، جوهر نبود. سرانجام از همه چیز رها می‌شد، هر آنچه که مانع اندیشه‌ی روشن است، آزاد از طلب، خود را باز می‌کرد، جهان را ترک می‌گفت و همزمان می‌ماند یا باز می‌گشت، امری که ناممکن است.

اینکه خود بدان باور نداشتیم ربطی به مسئله نداشت. من نقش کسی را بازی می‌کردم که بدان باور داشت. در آن بعد از ظهر مسئله بر سر این نبود که من چه اندیشه‌ای داشتم، مسئله بر سر مردی بود که دوستانش را تسلی می‌داد. در حالی که خود او می‌بایستی تسلی داده می‌شد و مسئله بر سر این بود که او می‌توانست آخرین ساعات زندگی‌اش را با اندیشیدن سپری کند، نه با استدلال‌های کلی، بلکه با اندیشه‌ها، اختیارات، حدسیات، تضادها، با طاق‌هایی که در آن فضا از یکی به دیگری زده می‌شد، با امکانات اضطراب‌آور روح انسانی، با اندیشیدن در باره‌ی خود، با برگرداندن نظریات، توری از سوالات تنیدن و آن را بار دیگر در هیچ تهی محکم کردن، آنجا که اطمینان، خود را انکار می‌تواند کرد. و بار دیگر، مثل مورد فایدون، زمین را از بالا نشان‌شان دادم، شاگردانم که زمین را صدها بار بر صفحه‌ی تلویزیون به عنوان کره‌ای آبی — سفید شناور در فضا دیده بودند خیلی وقت بود می‌دانستند که زمین دیگر مرکز کائنات نیست، اکنون هر کدام از اینان، شاگردان سقراط دیگری شده بودند، آنها با او از این سلول آتنی پرواز می‌کردند و دنیای در آن موقع هنوز بسیار اسرارآمیز خود را می‌دیدند که " بشکل توپی از دوازده تکه چرم ساخته شده است " آنطور که سقراط واقعی گفته بود، جهانی رنگین و درخشان از جواهرات، جهانی که قرار بود آنها در آن زندگی کنند و جهانی که قرار بود دوست قدیمی‌شان آنرا تا چند ساعت دیگر ترک کند، بدین جهت تنها تصویری غم‌انگیز و بی مقدار بود. برایشان تعریف کردم که در این جهان که از بالا دیده خواهد شد که جهانی واقعی‌ست و در عین حال واقعی نیست، رودخانه‌های بی‌شمار زیرزمینی به جانب آب‌های عظیم و زیرین تارتاروس (Tartaros) جاری‌ست، آب‌هایی بی‌انتهای بی‌ته و توده‌ای بی‌پایان و در جلو کلاس راه می‌رفتم و می‌رقصیدم، با بازوان کوتاه‌توده‌ی پر قدرت آب را در میان کلاس هدایت می‌کردم، چنان که آن مرد دیگر که من کلمات را از او به عاریه گرفته بودم، آنها را در سلول آتنی جاری کرده بود، سلولی که هرگز نمی‌بایست ترکش کند. چرخ آبکشی عظیمی شده بودم که آب را بر روی زمین جاری می‌کرد و من برایشان تعریف می‌کردم، او برایشان از چهار رودخانه‌ی بزرگ جهان زیرین تعریف می‌کرد از اقیانوس، بزرگترین‌شان که دور زمین

جاری ست، از آشرون (Acheron) که از میان برهوت مرگبار راه خود را می‌جوید و به دریاچه‌ای می‌ریزد که ارواح مردگان بدانجا می‌آیند و در انتظار زندگی نوینشان می‌مانند، از مناطقی با آتش و لجن و صخره‌ها و بار دیگر از آن رویاهای بشری از بخشش و محکومیت ابدی و من ارواح مسکین را در آنجا، در مه رها کردم و گفتم: جایی که آنها همانند کارگران در یک ایستگاه اتوبوس در مه صبحگاهی زمستان، انتظار می‌کشیدند.

و دیگر همه چیز آماده است. خودم را عقب می‌کشم، فاصله‌ی زیادی بین خودم و اولین نیمکت ایجاد می‌کنم. اکنون خواهم مرد. به چشم‌های شاگردانم نگاه می‌کنم، همانطور که او به چشم‌های شاگردانش می‌بایست نگاه کرده باشد، به دقت می‌دانم که چه کسی سیمیاس (Simmias) است و چه کسی کبس (Kebes) و در تمام مدت لیزا ذابندیا طبیعتاً کریتون (Kriton) بود که از صمیم قلب به جاودانگی روح ایمان نداشت. همه‌ی حرف‌هایم بی‌نتیجه بود. در گوشه‌ی کلاس می‌ایستم، گوشه‌ای که کنار تخته‌سیاه است و به کریتون، شاگرد محبوبم، نگاه می‌کنم. رنگش پریده است و صاف روی نیمکت نشسته است. می‌گویم شاعر می‌توانست بگوید که اکنون سرنوشت صدایم می‌کند. می‌خواهم خودم را بشویم تا بعداً زنان کاری نداشته باشند. بعد کریتون از من می‌پرسد که آنها چه کاری می‌توانند برایم بکنند یا برای بچه‌هایم و من فقط می‌گویم تنها کاری که دوستانم می‌توانند بکنند این است که مواظب خودشان باشند که این خود مهمترین کار است و وقتی کریتون بار دیگر سوال می‌کند که چگونه می‌خواهم به خاک سپرده شوم مسخره‌اش می‌کنم و می‌گویم که او باید تلاش کند مرا بفهمد و دریابد و منظورم طبیعتاً روح من است، این چیز فرار، و سرزنشش می‌کنم که او مرا به عنوان جسد آینده می‌بیند که نه به سفر نامرئی‌ام اعتقاد دارد و نه به جاودانگی روحم، بلکه به آنچه که بر جای می‌گذارم، جسمی که او می‌بیند. و بعد به حمام می‌روم در حالی که در گوشه‌ی کلاس ایستاده‌ام و کریتون با من به حمام می‌آید در حالی که روی نیمکتش نشسته است و می‌بینم که آنها چگونه نگاهم می‌کنند و بعد بر می‌گردم و با مردی حرف می‌زنم که به من می‌گوید وقت نوشیدن زهر است. آن مرد می‌داند که داد و قال نخواهم کرد و مثل محکومین دیگر که او باید جام را به دستشان

دهد خشمگین نخواهم شد و بعد کریتون از من می‌خواهد که اول چیزی بخورم، می‌گوید خورشید هنوز بالای کوه می‌درخشد و هنوز کاملاً غروب نکرده است و بعد همگی از حیاط مدرسه به کوه‌ها نگاه می‌کنیم و آتشی سرخ رنگ را بر روی کوه‌های آبی رنگ می‌بینیم. می‌دانم دیگرانی هستند که تا پایان منتظر می‌مانند، اما من امتناع می‌کنم، نمی‌خواهم. می‌گویم: "نه، کریتون، اگر زهر را کمی دیرتر بنوشم، اگر مثل بچه‌ای رقت‌انگیز به زندگی بچسبم چه چیزی را بدست خواهم آورد؟" و بعد کریتون اشاره می‌کند و مرد با جامش می‌آید، می‌پرسم که چه باید بکنم، می‌گوید: "هیچ، فقط زهر را تا آخر بنوش و کمی راه برو و بعد پاها سست خواهد شد و بعد دراز می‌کشی، تاثیر خود را خواهد گذاشت". و او جام را به دستم می‌دهد و من آرام می‌نوشم و وقتی جام نامرئی را کاملاً خالی می‌کنم و به خدمتکار نامرئی پس می‌دهم به چشمان کریتون نگاه می‌کنم که چشمان ذایندیا است و بعد توقف می‌کنم، ما از این کار یک خیمه شب بازی پارسی نمی‌سازیم. روی زمین دراز نمی‌کشم، نمی‌گذارم خدمتکار پاهایم را لمس کند که آیا بی حس شده‌اند، آنجا که ایستاده‌ام می‌مانم و می‌میرم و آخرین سطرها را می‌خوانم که با خواندن آنها سرمایی شدید به سراغم می‌آید و از خروسی حرف می‌زنم که به آس کلیپوس (Asklepios) بدهکاریم و این کار را بدان خاطر می‌کنم که نشان دهم که در این جهان می‌میرم، جهان واقعیت و بعد همه چیز تمام شده است. دستمال از روی صورت سقراط برداشته می‌شود، چشم‌ها مات است. کریتون آنها را می‌بندد و همین طور دهان بازش را.

اکنون لحظه‌ی سختی‌ست، آنها باید کلاس را ترک کنند. آنها چیزی برای گفتن ندارند و من هم. بر می‌گردم و در کیفم پی چیزی می‌گردم. می‌دانم که تئوری‌های افلاتون در باره‌ی جسم به مثابه‌ی مانع روح، تاثیراتی بر مسیحیت گذاشته بود که اصلاً مقبول طبع من نبود و نیز می‌دانم که سقراط بخش سوء تفاهم ابدی فرهنگ مغرب زمین است، با این همه مرگ او همیشه تکانم می‌دهد، خاصه وقتی که خودم نقش او را بازی می‌کنم. وقتی بر می‌گردم، تقریباً همه رفته‌اند، چند جفت چشم سرخ، پسرهایی با سرهای جنبانشان یعنی فکر نکن که تحت تاثیر قرار گرفته‌ام. در راهرو هیاهوی

شدیدی به پاست و من بیشتر صدای خنده‌های بلند را می‌شنوم، اما لیزا ذایندیا مانده بود و واقعاً داشت گریه می‌کرد. گفتم "فوری تمامش کن، وقتی این کار را می‌کنی معلوم است که موضوع را نفهمیده‌ای".

"به خاطر آن گریه نمی‌کنم". کتاب‌هایش را در کیفش می‌گذارد.

"پس به خاطر چی؟" سوال ابلهانه‌ی شماره‌ی ۸۰۷

"به خاطر همه چیز".

تصویر خدایی گریان . منظره‌ی زیبایی نیست.

"همه، مفهوم بزرگی ست".

"ممکن است". و بعد می‌توپد: "شما خودتان به جاودانگی روح اعتقاد ندارید".

"نه".

"پس چرا اینقدر با حرارت در باره‌اش صحبت می‌کنید".

"وضعیت این سلول ربطی به اعتقاد من ندارد".

"اما چرا به آن اعتقاد ندارید؟"

"بخاطر اینکه او چهار بار تلاش کرد اثباتش کند، این همیشه نشانه‌ی ضعف است. به نظر من خود او هم بدان اعتقاد نداشت یا اعتقاد محکمی نداشت. اما مسئله بر سر جاودانگی نیست".

"پس بر سر چیست؟"

"اینکه بتوانیم در باره‌ی جاودانگی ببیندیشیم. این امری یگانه است".

"بدون آنکه به آن اعتقادی داشته باشیم؟"

"فکر می‌کنم، بله. اما گفتگوهایی از این دست نقطه قوت من نیست".

بلند شد. بلندتر از من بود، بی اختیار یک قدم به عقب رفتم. بعد، یک دفعه، مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: "اگر من با آرند هرفست قطع رابطه کنم به این معناست که شما خانم ساینسترا را از دست می‌دهید؟"

کاملاً به هدف خورده بود. من هنوز کاملاً نمرده بودم، چرا که می‌بایستی بار دیگر در نمایشی دیگر نقش بازی می‌کردم. غیرقابل تصور بود که سقراط واقعی چنین گفتگویی داشته باشد. هر دوره‌ای مکافات خود را دارد، و مکافات این دوره بسیار زیاد است.

سرانجام گفتم: "می‌خواهی این گفتگو را نشنیده بگیریم؟" می‌خواست پاسخی به من بدهد. اما در هنگام ماریا ساینسترا وارد کلاس شد؛ با شتاب همیشگی‌اش و قبل از اینکه لیزا ژايندیا را ببیند در کلاس بود. همه‌ی این‌ها در یک لحظه اتفاق افتاد. موهای سرخ که به درون می‌وزید، موهای سیاه که به بیرون هجوم می‌برد، دانش‌آموزی با دستمالی بر جلوی دهان.

ماریا ساینسترا با رضایت گفت: "با این همه یک بچه است."
"نه کاملاً".

"لازم نیست این حرف‌ها را به من بگویی".

بعد هر دو کتابی را که لیزا ژايندیا روی نیمکت‌اش جا گذاشته بود، دیدیم. او آنرا برداشت و ورق زد.

"افلاتون، بالاتر از سطح من است. امروز با من درس مجرای خون و سرخرگ را داشت".

وقتی می‌خواست کتاب را سر جایش بگذارد، پاکتی روی زمین افتاد. به پاکت نگاه کرد و بعد آنرا از روی زمین برداشت.

"مال توست".

"مال من؟"

"اگر تو هرمان موسرت هستی، مال توست. اجازه هست بخوانمش؟"

"ترجیحاً نه".

"چرا نه؟"

"بخاطر اینکه تو در هر حال هرمان موسرت نیستی".

یک دفعه از خشم ترکید. دستم را به طرف نامه دراز کردم. اما او سرش را تکان داد. گفت: "می‌توانی انتخاب کنی، یا تو نامه را می‌گیری و دیگر مرا نمی‌بینی، صرف‌نظر از محتوای آن یا اینکه اینجا و اکنون آنرا هزار تکه می‌کنم".

روح آدمی حیرت‌انگیز است. می‌تواند به همه چیز همزمان بیندیشد، فکر کردم تمامی کتاب‌هایی که تاکنون خوانده بودم، نتوانسته بودند مرا برای این کار آماده کنند، با

وجود این، همه‌ی انسان‌های واقعی خودشان را با این‌گونه چرندیات مشغول می‌کنند و بخاطر آوردم که هوراس در باره‌ی این‌گونه ابتدالات، اشعار درخشانی نوشته است، و در این میان من که نمی‌خواستم او را از دست بدهم، خیلی وقت بود که به او گفته بودم: پس پاره‌اش کن، معطل چه هستی و او هم پاره‌اش کرده بود، بر روی دانه‌های برفِ کاغذی کلمات تکه تکه شده را می‌دیدم، حروف از هم گسیخته در هوا چرخ می‌خورد و بر زمین می‌نشست، جملاتی که مخاطبشان من بودم و اکنون درمانده روی زمین بودند، بی آنکه چیزی بگویند.

“می‌خواهم از اینجا بروم. وسایلم هنوز در اتاق ۵ ب است.”

راهروها خالی بود، طنین گام‌هایمان آهنگی یکسان نداشت. در اتاق ۵ ب روی تخته طرح عجیبی بود، چیزی شبیه مجموعه‌ای از رودخانه‌ها با جزایری مچاله شده در میانه‌ی سیلاب‌ها. صدای چرخیدن کلید را در قفل در شنیدم. روی آب رودخانه‌ها دایره‌های کوچکی شناور بود.

“این چیه؟”

“مایعی بافتی، مویرگ‌ها، رگ‌های لنفی، پلاسمای خون، همه‌ی چیزهایی که در درون توست و جاری‌ست و چیزهایی که الان نمی‌خواهم در باره‌ی‌شان حرف بزنم.”
از پشت بغلم کرد، چانه‌اش روی شانهِی چپم قرار گرفت از گوشه‌ی چشمم چادری سرخ رنگ دیدم.

گفتم: “برویم خانه‌ی من” یا شاید هم التماس کردم، چون در این لحظه صدای قدم‌هایی در راهرو پیچید. آرام تنگاتنگ هم ایستادیم. او شیشه‌ی عینک مرا بوسید و من دیگر چیزی ندیدم. صدای دستگیره‌ی در را شنیدم که چرخید و بعد بی‌حرکت ماند طوری که انگار با یک تق به جای اولش برگشت، بعد بار دیگر صدای قدم‌ها، تا اینکه دیگر صدایی نشنیدیم.

گفت: “بعداً می‌رویم پیش تو و من با تو می‌مانم.” تصمیم گرفته شد. تمام شب را با هم حرف می‌زدیم، اولین قطار را می‌گرفت، به هرفست می‌گفت که او را ترک می‌کند، شبانه به پیش من نقل مکان می‌کرد. از من سوال نکرد، مرا در جریان کار گذاشت. نیم

روز بعد پیش من در جلو پنجره ایستاده بود و نخستین روشنائی کم‌رنگ روز را نگاه می‌کرد، می‌شنیدم که چه می‌گفت.

“دیگر تحمل روشنائی روز را ندارم”.

و یک بار دیگر، انگار می‌دانست چگونه روزی در پیش است: “از روشنائی روز نفرت دارم”.

و بعد؟ دوش گرفته بود، فریاد زده بود که قهوه نمی‌خواهد و مثل گردبادی از میان اتاق گذشته بود، خفاش به زیر لحاف خزیده بود، موهای سرخ را دیده بودم که از روی ترعه می‌گذشت. تلاش کردم مجسم کنم که اگر همیشه اینجا می‌ماند، چه می‌شد، اما نتوانستم. و بعد تلاش کردم خودم را برای اولین ساعت تدریس در آن روز آماده کنم، سیسرون، حلقه‌ی دوستان، فصل XXVII، بخش ۱۰۴، درسی که هرگز داده نشد و خودم هم نمی‌توانستم. جملات لاتین را از عمارت ترکیب کلامش می‌کندم، فرم افعال را پس و پیش می‌کردم (خانم‌ها و آقایان، من از شما به اندازه‌ی ظرفیت دهانتان پذیرایی می‌کنم، بی‌رمق آن چنانکه شما در نحو زبان مادری‌تان هستید) اما نمی‌توانستم، نمی‌خواستم، با او در قطار نشسته بودم؛ یک ساعت بعد، وقت رفتن من هم فرا رسیده بود. همه چیز جلوه‌ای دیگرگون داشت، ساختمان پل ترعه، پله‌ها در راه آهن مرکزی، علف‌های کنار سکوها، به نظر می‌رسید که به طرز رقت‌آوری غرق خویشند، بی‌مقدارترین چیز به چشمم دنیایی را در خود داشت که دنیای اشیاء از من دریغ کرده بود، تازه وقتی به خود آمدم که وارد اتاق دبیران شدم. اولین نفری که دیدم آرند هرفست بود که منتظرم بود. تا به خودم بجنبم و از اتاق بیرون بیایم در مقابلم ایستاده بود. بوی الکل می‌داد و ریشش را نتراشیده بود، انگار که قرار است همه‌ی اینجور کارها بر اساس مدلی واحد جریان پیدا کند. قدم بعدی گرفتن است، روی یکی خم شدن، لباس‌ها — را — کندن، نعره زدن. بعد کسی باید بیاید، کسی که آرام می‌کند، طرفین را از هم جدا می‌کند، خودش را وسط آنها می‌اندازد. اما کسی نیامد.

“هرمان موسرت، الان باید با هم حرف بزنیم. حرف‌های زیادی برایت دارم”.

“الان نه، بعداً، الان کلاس دارم”.

” به تخم که کلاس داری، تو همینجا می‌مانی ”.

معلمی معلم دیگر را دنبال می‌کند، تصویری که بندرت پیش می‌آید. با هزار زور و زحمت خودم را به کلاس رساندم و تلاش کردم تا جایی که ممکن است با وقار تمام وارد شوم، اما بیرونم کشید. خودم را از چنگش بیرون کشیدم و به حیاط مدرسه فرار کردم. برای نمایش فکر درخشانی بود چرا که اکنون تمامی مدرسه می‌توانست از پنجره تماشا کند که من چگونه کتک می‌خوردم. به گمانم این را می‌گویند دعوای درست و حسابی. این بار هم مثل همیشه می‌توانستم همه‌ی کارها را هم‌زمان انجام دهم؛ بیفتم، بلند شوم، خون‌آلود شوم، کمی به ضربه‌های طرف جواب دهم، نعره‌ها را ثبت کنم که از سوراخ آن سر گوساله‌ای بیرون می‌آمد، تا اینکه دیگر نمی‌دیدم، به خاطر اینکه عینکم را از روی دماغم روی زمین انداخته بود. کورمال کورمال به اطراف خودم چنگ می‌انداختم تا اینکه آن شئی قابل اطمینان را دوباره در دست داشتم.

” اینجاست عینکات، کونی ! ”

وقتی بار دیگر عینکم را زدم، همه چیز تغییر کرد. پشت همه‌ی پنجره‌ها صورت‌های سفید دانش‌آموزان را دیدم، نقاب‌هایی که شادایی پنهانی را بیان می‌کرد. آنچه که آنجا دیده می‌شد، بد هم نبود، صفحه‌ی شطرنجی بزرگ و سنگی با پنج مهره که دو تایشان ثابت بود در حینی که مدیر طرف من حرکت کرد، ماریا ساینسترا به طرف آرند هرفست دوید، او هم به طرف لیزا ڈاینديا. در همان لحظه‌ای که مدیر در کنار من بود، هرفست با تمام قدرت ماریا ساینسترا را هل داد و او روی زمین افتاد. قبل از اینکه دوباره روی پاهایش بایستد، مدیر گفته بود: ” آقای موسرت، شما خودتان را در اینجا کاملاً رسوا کرده‌اید ” اما در همان موقع هرفست بازوی لیزا ڈاینديا را گرفته بود و می‌کشید.

” آرند ! ”

این همان صدایی بود که در همین صبح گفته بود که می‌خواهد به پیش من نقل مکان کند. اکنون همه چیز آرام بود. از روی صحنه‌ی سنگ شده بلند شده بودم و آنرا از بالا می‌دیدم، چنان که گویی بدان تعلق ندارم: ” مرد پیر با قیافه‌ی از ریخت افتاده که انگشتش را به طرف مرد خون‌آلود دراز کرده بود، مردی که به دیوار تکیه داده بود، زن

سرخ مو در وسط صحنه‌ی خالی، مرد دیگر که تلوتلو می‌خورد و دختر که به نظر می‌رسید مرد او را محکم گرفته است و در این سکوت کلمه‌ای طنین انداخت که دانش‌آموزان همیشه به من می‌گفتند.

“سقراط”.

این کلمه خواستار چیزی بود. ناله می‌کرد و نمی‌خواست از آن حیاط مدرسه بیرون رود، هنوز در هوا معلق بود، و در این میان کسی که آن را فریاد زده بود یا گفته بود یا زیر لب زمزمه کرده بود، خیلی وقت بود که رفته بود، به داخل اتومبیلی کشانده شده بود که می‌بایست چند کیلومتر آنطرف‌تر با کامیونی تصادف کند. نه، در مراسم خاکسپاری شرکت نکرده بودم. و بله، طبیعی‌ست که هرفست فقط پایش شکسته بود. و نه، از ماریا ساینسترا دیگر هرگز چیزی نشنیدم. و بله، هرفست و من، هر دو اخراج شدیم و زوج اوتومن (Autumn) اکنون در جایی در اوس‌تین (Austin) تگزاس مشغول تدریس است. و نه، من دیگر هرگز تدریس نکردم، و بله، من نویسنده‌ی کتاب‌های پر فروش راهنمای سفر دکتر استرابو شده‌ام، کتاب‌هایی که با آنها بعضی از هلندی‌ها جرات می‌کنند به کشورهای خطرناک سفر کنند. گاهی، بندرت، شاگردان سابقم را می‌بینم. پختگی و حشمتناکی چهره‌ی‌شان را تسخیر کرده است، چنان که دو نامی را که از ذهن‌شان می‌گذرد هرگز بر زبان نمی‌آورند. من هم.

پتر هریس آمد و در کنار من ایستاد.

گفتم: “فکر می‌کردم که شما از روشنایی روز نفرت دارید”. مثل آرند هرفست در آن صبح، بوی الکل می‌داد. جهان، جمله اشارات است؛ یگانه و بی‌وقفه. اما او دست کم کتکم نزد. بطری کوچکش را به طرفم گرفت و من نپذیرفتم. گفت: “داریم به خشکی نزدیک می‌شویم”.

به افق نگاه کردم، اما چیزی ندیدم.

“شما نباید به آنجا نگاه کنید. اینجا پائین”. به آب اشاره کرد. در تمام طول سفر آب خاکستری بود یا آبی یا سیاه یا هم‌زمان همه‌شان. اکنون قهوه‌ای بود.

” شن آمازون. گل. ”

” از کجا می دانید؟ ”

” من قبلاً اینجا بوده‌ام. و ما به طرف جنوب غربی حرکت کرده‌ایم. چند ساعت دیگر بِلِم را می توان دید. همیشه بر این اعتقاد بوده‌ام که بِلِم (Belem) فکر درخشانی از پرتغالی‌ها بوده است. از بِلِم حرکت می کنی و به بِلِم باز می گردی. و بدین طریق به چیزی چون بازگشت جاودانه دست می یابی. که شما بی گمان به آن اعتقاد ندارید.”

” در مورد حیوانات چرا؟ ” فقط این را گفتم.

” چرا؟ ”

” بخاطر اینکه آنها همیشه به همان صورت قبلی خودشان باز می گردند. شما نمی توانید فرقی بین کیبوتری از سال ۱۲۵۳ و کیبوتری از امروز بگذارید. دقیقاً همان کیبوتر است. یا آنها جاودانه‌اند و یا اینکه همیشه باز می گردند.”

بِلِم. در جلو چشمانم می دیدمش. پارچادا رپوبلیکا (da Republica Praca) در هرم بخاراآلود، تئاترو داپاز (Teatro da Paz) سرگشته‌ی جهان بودن هم سرنوشتی ست. دانشگاه، باغ وحش با آنا کونداس (Anacondas) خرگوش طلایی و ماتاناس (matanees) کلیسای قرن هجدهم، همه‌شان در کتاب راهنمای سفر دکتر استرابو. بله، من بِلِم را می شناختم، بوسکو با گیاهان استوایی‌اش، ورودی چهارده سنتاوس. فاحشه‌های سرخپوست. و موزه‌ی گوئلدی. بگذار جهان را بشناسم. چمدانم، بهترین رفیق من است.

آب به رنگ قهوه‌ای تند در آمد. تکه‌های بزرگ چوب در آب روان بود، اینجا دهانه‌ی رودخانه‌ی پهن بود، اینجا قاره‌ای روده‌هایش را استفراغ می کرد، لای و لجن کوه‌های آند بود که تا اینجا جاری شده بود از میان جنگل وحشی غارت شده با آخرین رازهایش، با آخرین ساکنان غایب از نظرش، جهان گمشده‌ی ظلمت جاودانه،. Procul recedant somnia , et noctium tenebra. fantasmata. (رویاهای شیطانی را از من دور کن، تصاویر دروغین شب را) دعای شبانه‌ی راهبان، قبل از اینکه به خواب روند.

بخار مثل چادری روی آب را گرفته بود. بزودی سواحل خیلی دوردست را می‌دیدیم، دو عاشق که هرگز به همدیگر دست نمی‌یافتند. بقیه روی عرشه آمده بودند. زن با پسر بچه، دو پیرمرد، که مثل دو قلوها به نظر می‌آمدند، کاپیتان با دوربین‌اش، هر کس برای خود در کنجی، تنهایی یا دو نفری. هم‌سفران من.

حرکت امواج ضعیف‌تر شد، سطح آب بخارآلود به شکل نطعی درآمد که کشتی ما مثل یک قربانی بر روی آن قرار داشت. آیا هنوز در حال حرکت بودیم؟ به بقیه نگاه کردم، به دوستان عجیبی که من انتخابشان نکرده بودم. ما از سر تصادف همراهان ناگزیر همدیگر شده بودیم، من همان قدر به آنها تعلق داشتم که آنها به من.

این وضعیت، بیش از این نمی‌توانست ادامه پیدا کند. صدای هریس را شنیدم: "طلا و چوب". برای لحظه‌ای چهره‌ی او پشت موهای بلوطی رنگش گم شد، مردی بی‌چهره را می‌دیدم که فقط حرف می‌زد. آرام آرام به این گونه غیبت‌های ناگهانی عادت کرده بودم، اشباح تهی از جسم، دست‌ها که می‌شد جابجایشان کرد بدون آنکه دیده شوند. طلا و چوب، گوش می‌دادم، دنیا برایم حکایت‌ها داشت و به نظر می‌رسید که هنوز هم داشته باشد. طلا، او در این باره کتابی نوشته بود، این سایه‌ی هریس، جنگ بزرگ طلا بین یانسون و دگواله که کسی کلامی در باره‌اش بر زبان نیاورده بود، به خاطر اینکه ویتنام همه‌ی توجهات را به خود جلب کرده بود. و با وجود این جنگی واقعی بوده است، بدون سرباز، اما با قربانی؛ کتابی در این باره می‌نویسد و هیچ کس آنرا نمی‌خواند. و چوب، به همین خاطر در اینجا بوده است، در آمازون *The lost world* (دنیای غارت شده) آیا این کتاب کونان دوپله را خوانده بودم، آنجا هم به یک کشتی بر می‌خوریم که آمازون را پشت سر می‌گذارد، اسمرالدا (*Esmeralda*) طلا و چوب، در این باره او همه چیز را می‌داند. طلا خواهد ماند، چوب اما نه.

"اگر کسی صد سال دیگر گذارش به اینجا بیفتد، کوپری بزرگ خواهد دید، بدتر از مناطق ساحلی. دیگر واقعاً پایان جهان است، مردابی تهی، کیسه‌ی شنی سنگ شده". او هنوز حرف می‌زد، من باید استاد بزرگ قوای سیاله باشم، بخاطر اینکه کشتی در حال حرکت را از بالا می‌دیدم که زورقی کوچک بود بر پهنه‌ی آب. یک V ساده پشت

سر خود ترسیم می‌کرد، گوه‌ای که مدام پهن‌تر می‌شد. صفحه‌ای با یک حرف که در تمام طول سفر می‌خواست چیزی بگوید، اما چه چیزی؟ سواحل دور را می‌دیدم که مثل دو بازوی دراز بودند که شاید می‌خواستند کشتی را در بر بگیرند تا ما را برای همیشه با خود نگه دارند، من خودم را دیدم، مجموعه‌ی محدود ستارگان هم‌سفرم را، سه جفت دو قلو، یکی تنها، دیدم که زن چگونه از پسر بچه جدا شد تا مستقل از دیگران در مسیر خودش به حرکت در آید و اینکه چگونه دیگران را هم به مسیر خودش کشاند، انگار که این خود قانون طبیعت بود، چگونه دو پیرمرد تقریباً رقصان دنبال او افتادند، چگونه کاپیتان دوربین خود را پایین آورد و به دنبال او راه افتاد، چگونه پتر هریس از من جدا شد، چگونه من از من جدا شده‌ام، آرام، با تردید در آن پایین به دسته پیوست، در حینی که من در آن بالا مثل بالونی، در حال صعود بودم و دور شدن رودخانه‌ها را می‌دیدم و خشکی‌هایی که نمایان می‌شد، سرسبز، خطرناک، عرق‌ریزان، گمشده در هرم و بخار خود، که تاریکی ناگهانی شب استوایی در آن نفوذ می‌کرد. چراغ‌های پلم را می‌دیدم همانگونه که سفینه‌ی فضایی، زمین را در میان نقطه‌های نورانی و لکه‌های منظومه‌ی شمسی ما دیده بود. اکنون بالاتر از آنجایی پرواز کرده بودم که سقراط در عالم خیال در آنجا بود و بر آن بود که اگر آدمی به اندازه کافی از زمین فاصله بگیرد، بهشت را می‌بیند. من بالاتر از آرمسترانگ بودم که تقدس ماه را لکه‌دار کرده بود، می‌باستی از این سرمای آهنین می‌گریختم، می‌باستی به جایگاه خود باز می‌گشتم به بدن حیرت‌انگیز خودم.

آخرین نفری که وارد سالن شد من بودم. آلونسو کارنرو پایین پای زن نشسته بود. در ترتیب نشستن‌ها چیزی بود که نشان می‌داد او باید محور جمع باشد. دو پیرمرد با مهربانی، کلمه‌ی مناسبی ست، نگاهش می‌کردند. به نظر می‌رسید که بدن‌های ما مدام در حال تردیدند که آیا می‌خواهند واقعی باشند یا نه، بندرت گروهی انسانی را دیده بودم که اینقدر نقص داشته باشد. هر از گاهی زانو، شانه‌ها، پاها ناپدید می‌شدند، اما برای چشم‌ها کوچکترین مشکلی پیش نمی‌آمد، آنها جاهای خالی را پر می‌کردند، وقتی بیش از اندازه بد می‌شد که آنها غرق جاهای خالی می‌شدند، پنداری که آن غیبت‌ها می‌توانست چیز استواری باشد. فقط او همانطور ماند که بود، پسر بچه به او نگاه کرد،

در حینی که می‌خواست شروع به حرف زدن کند مدام نگاهش می‌کرد. زن باید به پسر بچه علامتی برای شروع داده باشد.

شروع؟ کلمه‌ی درستی نبود، و اکنون همه چیز وابسته به انتخاب کلمه‌ی مناسب است، تو این را بهتر از من می‌دانی. او شروع نکرد، به پایان رساند. اینجور چیزها را چه می‌گویند؟ داستانش، داستانی بود با آغازی و با پایانی، با این همه پایان داستانی بود که ما بخش عمده‌ی آن را می‌شناختیم. مادر بزرگش که با زنان دیگر دهکده توسط فاشیست‌ها در بورخوس (Burgos) تیرباران شده بود و پدر بزرگ بهترین دوست او جزو کماندوها بوده است و همه این را در دهکده می‌دانستند و می‌دانستند که زنان در آخرین لحظه‌ی زندگیشان دامن‌هایشان را بالا زده بودند تا به سربازها بدترین توهین را کرده باشند سربازانی که قرار بوده آنها را در همان لحظه تیرباران کنند و پدر و مادرش به همین خاطر به او اجازه نمی‌دادند تا با دوستش رابطه داشته باشد، تا آن اعمال هیچگاه و هرگز فراموش نشود، اما او و دوستش مانولو، در محله‌شان، همدیگر را در تاریکی شب می‌دیدند. اکنون می‌خواست از شبی تعریف کند که آنها همدیگر را دیده بودند، از آن شب با ذکری طویل تعریف می‌کرد با صاعقه‌ی کلمات، اینکه او بوده که همیشه مانولو را تحریک می‌کرده و البته مانولو هم او را، و کار بدان جایی می‌رسید که اغلب روی ریل، وقتی که قطار سریع‌السیر شبانه از بورخوس به مادرید می‌رفته، دراز می‌کشیده‌اند و شرط می‌بسته‌اند که چه کسی بیشتر روی ریل می‌ماند. در سالن سکوت کامل حکمفرما بود و همه‌ی ما او را می‌دیدیم که چگونه ایستاده است و به مسیح در معبد می‌مانست، می‌دانستیم که اکنون چه اتفاقی باید بیفتد و نمی‌خواستیم بشنویم، به همدیگر نگاه می‌کردیم؛ چرا که دیگر نمی‌شد نگاهش را تحمل کرد. دیگر به ما نگاه نمی‌کرد و فقط به زن نگاه می‌کرد و من چیزی را دیدم که در بقیه هم، در داستان‌های بعدی هم دیدم: راوی چیزی را در زن می‌دید که بی‌اندازه برایش قابل اطمینان بود، انگار که راوی مدت درازی‌ست که زن را می‌شناخت، چرا که داستانش را برای هر بیگانه‌ای تعریف نمی‌کرد بلکه برای کسی که او را تنها می‌دید. در واقع ما به کسی نگاه نمی‌کردیم، برعکس، راوی به کسی نگاه می‌کرد که به او امکان می‌داد

کلمات را پیدا کند، کلماتی که واقعیت‌های درونی داستانش را بهتر بیان کند. سر و صدای خاموش شدن کشتی را شنیدم، در بیرون دیگر رودخانه‌ی پهن شبانه نبود، تنها خشکی بود، گستره‌ی خشک. وقتی دراز می‌کشند، آلونسوکارنو خرس بزرگ را می‌بیند، خرسی که قبلاً با تیرکمانش زده بوده، از ذهنش گذشته که خرس دارد به او نگاه می‌کند و همه چیز را خواهد دید. اول با هم حرف می‌زنند و هر دوشان می‌گویند که اولین نفری که از جایش بلند می‌شود او نخواهد بود، اما خوب می‌دانسته که این حرف این بار در مورد او صادق است و بعد سکوت کامل بوده، خش خش علف‌های خشک، گاهی گذر اتومبیلی، همین. و بعد، کاملاً از دور، صدا نزدیک می‌شود، مثل آوازی به گوش می‌رسیده، از ریل‌ها به جمجمه‌اش منتقل می‌شده، هنوز صدا را می‌شنیده، اشک در چشم‌هایش جمع می‌شود و به این خاطر احساس شرم می‌کند و در عین حال لحظه‌ی باشکوهی بوده، چرا که همه چیز طبق نقشه‌ی قبلی پیش می‌رفته، همهمه‌ی وحشتناک و هر دم افزاینده که در سکوت پیش می‌خزیده، ستارگان بر فراز مزتا، اشک‌ها، خیس شدن ستارگان، لکه‌های روشن لرزان شناور. ما بی حرکت نشسته بودیم، می‌دانم که دیگر جرات نمی‌کردم به او نگاه کنم، چرا که در صدایش، همهمه در گریه‌ای بلند گم شده بود و فقط همین صدا بوده، هیچ کس نمی‌توانست تصورش را بکند و هنگام گفتن این حرف دست‌ها را روی گوش‌هایش گذاشت و از میان تمام آن چیزهایی که برایش توفان شدید و بلعنده‌ای از سر و صدا می‌توانست باشد، صدای بی نهایت آرام او ادامه داد و تعریف کرد که بلند شدن مانولو را می‌بیند قبل از آنکه آن هیبت سیاه و سنگین روی او بیاید و با بازوان کاملاً گشوده، انگار می‌خواست نشان دهد، چگونه بدنی از هم پاشیده می‌شود. در وسط سالن ایستاده بود و چشم می‌گرداند، بدون نگاه کردن به هیچکدام از ما، و ما، ما در سکوتی مرگ‌آسا نشسته بودیم و می‌دیدیم که زن چگونه بلند شد و با اشاره‌ی بی اندازه مهرآمیز، او را با خود به بیرون برد.

مدتی نشستیم و بعد روی عرشه رفتیم. هیچ کس حرفی نزد. در سمت چپ عرشه ایستاده بودم و ساحل جنوبی را تماشا می‌کردم، جایی که صداهایش از دور به گوش می‌رسید. چیزی نمی‌دیدم، بجز تصویر چراغ‌هایمان بر ساتن درخشان آب. بدین سان

بود هر چه بود. جهان، اشباح خود را شب و روز به روی صحنه می‌فرستاد، انگار که می‌خواست چیزی را به ما یادآوری کند و ما، ما که دیری بود در جای دیگری بودیم، به تماشا می‌ماندیم. خشکی ناپیدا را می‌شناختم، می‌دانستم که در سواحل دور چه اتفاقی در حال افتادن است. از تنگه‌ی اوبیدوس می‌گذشتیم، هزارتویی از آب زرد رنگ و گل‌آلود، در فوروگراند شاخه‌های درختان جنگل بزرگ، کشتی ما را لمس می‌کردند، این را می‌دانستیم، قبلاً یک بار اینجا بوده‌ام. طبیعی ست که اینجا بوده‌ام. بچه‌های لختِ سرخپوست روی پل‌های چوبی، کلبه‌های روی تیرک‌ها در آب، تنه‌های میان تهی درختان با پاروهای هروگلیفی، فریادهای گوش‌خراش و آزار دهنده‌ی دسته‌ی بزرگ میمون‌های وحشی در بالای درختان، وقتی که شب فرو می‌افتد. بار دیگر شب فرو می‌افتد. گاهی آذرخشی بر سیاه آسمان کلماتی خشمگین، ناخوانا و سوسوزن می‌نویسد و آنگاه وقتی از تنگه می‌گذریم، کوه‌های مثل میزهای عجیب، سانتارم، بر سر راه ماناوس، با اپرای به غایت مسخره‌اش، آب سبز رنگ تاپایوس، که با گل طلایی در هم می‌آمیزد و دیگر چیزها، ازدحام طوطی‌های سبز و سرخ و زرد با جیغ‌هایشان، پروانه‌ها مثل دستمال‌های گلدار و شناور، و شب‌ها، شب‌پره‌های مخملی به بزرگی دست، که خود را در چراغ‌های عرشه کز می‌دادند.

چنین بود هر چه بود، سنگینی، بار، و ما مسافران در آستانه‌ی دوزخ. هر شب، اگر بتوان چنین گفت، یکی از ما داستانش را تعریف می‌کرد و من آنها را می‌شناختم و نمی‌شناختم و هر کدام از این داستان‌ها پایان داستان دیگری، داستان بلندی می‌شد. چیزی که بود، به نظر می‌رسید که دیگران بهتر از من می‌دانند که چه باید تعریف کنند. بسیار خوب، حالا این را می‌دانم، اما آن موقع هنوز نمی‌دانستم. یک راوی با داستانی بی پایان، راوی بدی ست، این را تو می‌دانی. تا جایی که می‌توانستم ببینم، هیچ کس نمی‌ترسید. کار از کار گذشته بود. چیزی که خودم احساس می‌کردم. نوعی خلسه بود که نمی‌توانستم توضیحش بدهم. رودخانه باریک شده بود، اما هنوز پهنای یک دریاچه را داشت. در ماناوس از خط مرزی بین آمازون و ریونگرو عبور کردیم. در میانه‌ی رودخانه، سیاه در کنار قهوه‌ای، دو رنگی که در آنجا با هم نمی‌آمیزند، آب

مرده‌ی سیاه، صیقل خورده مثل عقیق یمانی قهوه‌ای، پوستی دباغی شده و نرم، حکایتگر دوردست‌ها، جنگل وحشی. کی قرار بود نوبت من بشود، نمی‌دانستم، فعلاً می‌توانستم گوش بدهم و بقیه را تماشا کنم، حوادث زندگی آنها را بخوانم، چنان که کسی آنها را برای من در نظر گرفته باشد. کشیش، داستان هریس را چنان گوش می‌داد که گویی بار دیگر روی صندلی اعتراف نشسته است و هریس به شنیدن داستان پدر فرمی دیگر علاقه‌ای نداشت، بخاطر اینکه درست در همان لحظه ناپدید شده بود. او دومین نفر بود و ما به او گوش سپرده بودیم، چنانکه قرار بود به دیگران گوش بسپریم، نوعی مراسم تودیع بود، جشن تصادف، که زندگی ما را به یک زمان و به یک مکان و به یک نام پیوند زده بود. و ما مودب بودیم، با هم می‌مردیم، به همدیگر کمک می‌کردیم، آن لحظات آخر را تا پایان برای داستانی می‌گسترديم، هنوز کاری برای انجام دادن داشتیم، باید می‌اندیشیدیم و به نظر می‌رسید که بیشتر از آنی وقت داریم که بتوانیم از آن استفاده بکنیم. هریس در یک میخانه در گویانا چاقو خورده بود، در طول تمام آن لحظات بی پایان که چاقوی نقره‌ای براق در بدن او فرو می‌رفته، وقت داشته تا خودش را در لیسبون به کشتی برساند و با ما سفر کند و هنوز آن ضربه‌ی مرگ‌آور به هدف نخورده بود. کار یک سیاه بوده، در یک فاحشه‌خانه‌ی کثیف در حومه‌ی جورج‌تاون، هریس از فاصله‌ی هزار کیلو متری نزدیک شدن آن چاقوی حسود را دیده بوده، می‌توانسته تمامی زندگی‌اش را در آنجا بگذراند، چیزی که برایش جالب بود این بود که آن زندگی چقدر منطقی سپری شده بود، این کلمه‌ای بود که خودش بکار برده بود.

طبیعی‌ست که کاپیتان دکبرا هنوز دقیق می‌دانست که از زمان خاموش شدن یکی از چهار موتورش تا لحظه‌ی تماس با سطح دریا سیزده دقیقه طول کشیده **Soud of impact..** از ابرهای آسمان بی ابر تعریف می‌کرد، ابرهایی که، به هنگامی که پشت به خورشید داشته، مثل مردی نقره‌ای و غول آسا بنظر می‌رسیده و وقتی نزدیک شده تمامی آسمان را پوشانده بوده. در این دقایق به صدها زائری نمی‌اندیشیده که با او از مکه باز می‌گشتند بلکه به زن خود در پاریس و به معشوقه‌اش در جاکارتا، اما بیش از هر چیز به دو چیز ابلهانه می‌اندیشیده که آنجا در آن پائین در جایی در زمین در دو

سطح متفاوت یخزده قرار داشتند. همه‌ی چیزهای دیگر در این فاصله از کار افتاده بوده، رادار دیگر درست کار نمی‌کرده، در آن موقع متوجه‌ی ابری از خاکستر آتشفشان نشده که در زیر او به هوا برخاسته بوده، صدای از کار افتادن موتورهایش را می‌شنود یکی بعد از دیگری، حرارت از ۳۵۰ درجه به صفر می‌رسد، برای اینکه دیگر سوختی نداشته، طبیعی‌ست که وحشت می‌کند، تلاش می‌کند موتورها را با سوخت ذخیره بار دیگر روشن کند، نمی‌شود، دیگر کار نمی‌کنند و ناگهان همان اتفاقی می‌افتد که مدت‌ها پیش با نخستین هواپیمای باربری‌اش افتاده بوده، اما این بار این بزرگترین هواپیمای باربری موجود بوده، بزرگتر از هواپیمای قبلی، با سر و صدایی غیر زمینی در هوا شناور می‌شوند، فریادها را از پشت سر خود می‌شنود، باطری‌های اضطراری را بکار می‌گیرد و آژیر خطر را از کار می‌اندازد و در میان این تب و تاب، آرامشی فرازمینی در برش می‌گیرد. گفت این آرامش یک سال طول کشید، می‌توانسته در این فاصله کتاب خاطرات خود را بنویسد، در باره‌ی جنگ، جنگ هوایی، بمباران، در باره‌ی دو زن زندگی‌اش که در هر سفر، غذایی مخصوص برای آنها آماده می‌کرد و در جایخی می‌گذاشت تا وقتی او در جای دیگر دنیاست آنها غذایی برای خوردن داشته باشند. این کار شاید ابلهانه و بچگانه به نظر بیاید اما فکر کردن در آن باره برایش لذتی پنهانی داشته است، چنانکه اکنون داشت، وقتی که او نیست آن دو زن که چیزی از همدیگر نمی‌دانستند، غذایی برای خود می‌پختند که او، که جهان او را دیگر بار به خود نخواهد دید، برایشان آماده کرده بود و اینکه آیا ما این کار او را خنده‌دار تلقی نمی‌کردیم، چرا بی‌تردید در نظر ما خنده‌دار بود. ما به چشم‌های آبی فولادین او نگاه می‌کردیم و او هم این‌گونه رفته بود، قامت کشیده و پایکوبان، کسی که از هیچ چیز ترس نداشته. کسی که با بزرگترین هواپیمای دنیا در هوا شناور بوده، مثل یک هواپیمای کوچک کاغذی، او دستی را که تو دراز کرده بودی گرفته بود و من شما را از پشت درهای شیشه‌ای سالن می‌دیدم که داشتید دور می‌شدید.

در این شب برای آخرین بار خودم را در بسترم در آمستردام به خواب دیدم، اما خودم، مردی که در بستر بود، برایم ملال آور شده بود. آن پیشانی عرق کرده، آن صورت از

شکل افتاده، آن قیافه، نشان می‌داد که هنوز باید خیلی درد بکشد، در حینی که من اینجا آرام از میان آمازون می‌گذرم، آن ساعت کنار تخت که زمان در آن سنگ شده بود، در حینی که من در این میان بسیار زیسته بودم. منظورم این بود که او بایستی عجله کند، درد و رنج آنجا هیچ ربطی به احساس باشکوه من در اینجا ندارد. اکنون سه نفر بودیم و این برای کسی که از کلاسیک‌ها یاد گرفته بود که هر داستانی باید آغازی و پایانی داشته باشد، چیز غم‌انگیزی بود. نمی‌توانستم سقوط کنم، هیچ کس نمی‌خواست به من چاقو بزند، نخستین باری که با خشونت جسمی روبرو شده بودم موقعی بود که آرند هرفست کتکم زده بود و او هم حتی این کار را تا به آخر انجام نداده بود.

پاتر فرمی مشکلاتی از این دست نداشت. بی‌دغدغه از لحظات خلسه‌آور تعریف می‌کرد وقتی که از مرشد خود اجازه گرفته بود که به زیارت سانتیاگو دو کومپسوتلا برود، رویایی او را بدانجا کشانده بود، ستون‌های دروازه‌ی اصلی کلیسا که قرن‌ها بود زائران پس از سفر چند ماهه‌شان خود را بر آنها می‌بستند طوری که در آنجا بر آن مرمر مجلل، دستی غایب نقش بسته است. باید اعتراف کنم که این تصویری تکان دهنده بود، تاثیرش بیشتر از تاثیر من در کتاب راهنمای سفر برای غرب و شمال اسپانیای دکتر استرابو بود. من فقط آن را ذکر کرده بودم. همین. اما او آن را خیلی دراماتیک بیان می‌کرد: چگونه ممکن است که دستی که ستونی مرمری را لمس می‌کند بتواند ذره‌ای از آنرا بکند، ذره‌ای میکروسکوپی، کوچک غیر قابل رویت و چگونه آن همه دست در آن قرن‌ها با تکرار بی‌وقفه‌ی عملی، نقش دستی را بر آن ستون‌ها حک کرده بودند، دست‌هایی که اکنون وجود ندارند. چقدر می‌توانست طول بکشد اگر کسی این کار را به تنهایی انجام می‌داد؟ شاید ده هزار سال!

می‌دانستم از چه حرف می‌زند، بخاطر اینکه من هم یک سنگ‌تراش بودم، من هم دستم را روی نگاتیو یک دست گذاشته بودم، بیشتر از آنچه که دم فرمی انجام داده بود، چرا که وقتی پس از سه ماه آوارگی، از میلان به سانتیاگو رسیده بود، کارهایی کرده بود که همه می‌کنند، (توصیه‌های دکتر استرابو) بالای تپه رفته بود که در آستانه‌ی شهر قرار دارد تا سایه‌های کلیسا را از دور تماشا کند، زانو زده بود و دعا

خوانده بود و بعد به حالت خلسه فرو رفته بود (این را با شرمندگی گفت) با شتاب از تپه پایین آمده بود و در پایین، وقتی که می‌خواست از خیابانی بگذرد تا از "سمتِ درست" به راه خود ادامه دهد، در آنی آمبولانسی او را زیر گرفته بود. آن طور که او سفر زائرانه‌اش را در نظر مجسم کرده بود؛ پیرمردی با گام‌هایی رقصان، اکنون در زیر سنگینی ماشین می‌رقصید، با دست‌هایی که در هوا چنگ می‌انداختند، انگار که پرنده‌ای بزرگ در او به پرواز درآمده باشد یا فرشته‌ای هراس‌آور، این هم ممکن است. پروفیسور دنگ باید برمی‌خاست تا او را بگیرد، اما او دیگر توجهی بدان نداشت، چشم‌های او فقط برای تو بود، با چه جادویش کرده بودی؟ هیچ یک از ما هرگز نخواهد دانست که دیگری چه دیده است. وقتی که او داستانش را برای تو تعریف می‌کند تو چه سیمایی خواهی داشت، آشنا یا ناآشنا، منتظر یا نامنتظر، باید با رضایت در ارتباط باشد. من کنجکاوام.

اکنون فقط دنگ اینجاست و نوبت او قبل از نوبت من است. کشتی به کندی پیش می‌خزد، دیگر نمی‌خواهد جایی برود. حضور جنگل وحشی را در پیرامونمان احساس می‌کنم، وقتی از کنار منطقه‌ای مسکونی می‌گذریم، بوی ماهی‌های خشک شده و میوه‌های فاسد را می‌شنوم، گاهی صدای بچه‌ها را بر روی آب، گاهی زورقی با سرخپوست‌ها می‌آید، بعد برای دقایقی صدای پت‌پت موتور دیزل را می‌شنوم. کواری (Coari)، فه‌فه (Fefe)، دنیا هنوز نام‌ها دارد.

وقتی وارد می‌شوم شما آنجائید. باید داستانتان را تنها برای تو تعریف کنم. تو نقاب پرسفونیات را بر چهره زده‌ای (پاتر فرمی: "اما شما که کلاسیک‌ها را می‌شناسید باید بدانید که مرگ یک زن است")، اما پروفیسور دنگ طور دیگری می‌بیند، چیزی که احتمالاً با شاعر ارتباط دارد، شاعری که زندگی‌اش را صرف او کرده است، آن سان که من زندگی‌ام را صرف اوید کرده‌ام، و او به ناگهان با صدای پیرمردانه‌اش صدای توده‌ها را به گوش‌مان می‌رساند که او را هو می‌کنند، دانشجویان خود او در روزهای انقلاب فرهنگی مجبورش می‌کنند روی سه پایه‌ای بایستد و به صورتش تف می‌اندازند، کتکش

می‌زنند، بخاطر اینکه به انقلاب خیانت کرده بوده و خودش را در لجنزار تولیدات منحنف فئودالی طبقه‌ی استثمارگر غرق کرده بوده و از کاستی تجلیل می‌کرده که خلق را تحقیر کرده بود و خودش را با تولیدات خرافی و ناچیز احساسات شخصی انسان‌ها در عصری حقارت بار مشغول می‌کرده. شانس آورده بود که جان سالم به در برده بود و به دهی پرت افتاده تبعید شده بود در آنجا زندگی کرده بود تا بار دیگر تغییرات جدیدی صورت گرفته بود، جایی شکافی ایجاد شده بود چیزی درهم شکسته بود، او هم مثل جی یوان خود را زندانی عصری مسموم احساس می‌کرده، عصری که نمی‌خواست در آن زندگی کند و وقتی که دیده بود چرخ تغییرات بار دیگر چرخشی دیگر کرده است به جهان پشت کرده بود و رفته بود. از شاعرش خواند: " سپیده‌دمان ناسزایم گفتند و در شامگاه همان روز از سر راهم برداشتند." تنها با اشعار شاعرش کوله‌بارش را بسته بود تا به رودخانه‌ای رسیده بود و بدین سان زندگی خود را پشت سر گذاشته بود، مثل چیزی که بر ساحل بماند. آب در لباس‌هایش سنگینی می‌کرده، مثل زورقی کوچک شنا کرده بود و منتظر باد مانده بود و سفر بزرگش را آغاز کرده بود. در پیرامون خویش صدای آب را شنیده بود با طینینی روشن و آرام. بازوهای او به جانب تو در حرکت بودند، دیگر چیزی از او دیده نمی‌شد انگار که از ترکه‌ی نسیم باشد، ماده‌ی نخستین، و تو هم مثل او حرکت کرده بودی و برخواستی بودی.

در دورترین آینده‌ی سالن خودم را دیدم که در آنجا تنها نشسته بودم و به آن مرد در آمستردام فکر می‌کردم، با عکسی در دست، به رویایی که می‌دید، رویایی که در آن من به او فکر می‌کردم. از کنار این مرد که شبیه سقراط بود، گذشتم و به بیرون رفتم، در زیر ابروان پر پشت او به چشمان نابینایش نگاه کردم، به کله‌ی نئاندرتالی اندیشه‌ورزش که به من در آمستردام می‌اندیشید، در آمستردام. کشتی دیگر بندرت نشانه‌ای بر جای می‌گذاشت، آب چنان آرام بود و سیاه که من تصاویر مارها و عقرب‌های شفاف، خدایان و قهرمانان را در شیشه‌اش می‌دیدم، می‌خواستم من هم مثل پروفوسور دنگ در آب فرو روم، من شهوت وداع را در چهره‌ی او دیدم. از سواحل صدای بلند وزغ‌ها و قورباغه‌های غول‌آسا در فضا طنین افکند.

چقدر در آنجا ایستادم، نمی‌دانم، خورشید بار دیگر از شرق برآمد و آتشی هولناک جنگل وحشی را فرو پوشاند و بار دیگر نور پر شتاب روز سطح رودخانه را رنگین کرد تا اینکه رنگ سیاه بار دیگر همه جا را فرا گرفت، پرندگان و درختان، و ظلمت فرو افتاد. آن مرد در آمستردام بی خبر از همه جا به بستر رفته بود، نمی‌دانست چه سفری در پیش دارد. کسی او را پیدا می‌کرد، به وقتی که من داستانم را برای تو تعریف کرده باشم، مردم می‌آمدند این پیکر به ساحل افتاده را کفن و دفن می‌کردند، در وسترفلد او را می‌سوزاندند، خانواده‌ی غیر قابل تصور من ترجمه‌ی اوید مرا دور می‌انداخت یا خدا می‌داند آن را هم می‌سوزاند. کتاب‌های راهنمای سفر دکتر استرابو، شاید تا ده سال دیگر هم تجدید چاپ می‌شد تا اینکه ابله دیگری پیدا بشود، یکی از شاگردان سابقم آگهی مرگ هرمان موسرت را می‌خواند و می‌گفت: آه، سقراط مرد و من در همان زمان دچار دگردیسی می‌شدم. نه روح من به سفر می‌رفت، آن طور که سقراط واقعی معتقد بود، نه بدنم به خارج کیهان منتقل می‌شد بلکه مغلوب عالی‌ترین دگردیسی‌ها می‌شد، و چیزی از آن به من نمی‌گفت بخاطر اینکه دیری بود که مرا فراموش کرده بود. زمانی، غبار که بدنم از آن تشکیل شده بود، روحی را در خود جا داده بود که شبیه من بود اکنون غبار من وظایف دیگری داشت، و من؟ من بایستی باز گردم، نرده‌ها را رها کنم، همه چیز را رها کنم، به تو نگاه کنم. تو دست تکان می‌دادی. دنبال کردن دشوار نبود. تو به من چیزی در باره‌ی وسعت لایتناهی یاد داده بودی که کوچکترین واحد زمان می‌تواند فضای نامحدودی برای خاطره باشد و وقتی که می‌توانستم چنان کوچک و تصادفی باقی بمانم که بودم، تو به من یاد داده بودی که چه اندازه بزرگ بودم. دیگر لازم نیست برایم دست تکان بدهی، من می‌آیم. هیچ کس دیگری داستان من را نخواهد شنید، کسی از آنها زنی را نخواهد دید که در آنجا نشسته است و منتظر من است زنی که سیمای کریتون محبوبم را دارد، دختری که شاگرد من بود، چنان جوان که می‌توانستی از جاودانگی با او سخن بگویی. و بعد من برای او تعریف کردم، پس
برای تو تعریف کردم

داستان بعدی را

در باره‌ی نویسنده

سز نوته‌بوم به سال ۱۹۳۳ در لاهه به دنیا آمده است. اولین رمانش "بهشت، دریک قدمی‌ست" در سال ۱۹۵۵ منتشر می‌شود که مورد استقبال منتقدین و خوانندگان هلندی قرار می‌گیرد. دومین رمان او "شوالیه مرده است" ۱۹۶۳ منتشر می‌شود. خود او در باره‌ی این کتاب می‌نویسد: "کتابی مسخره. کتابی تاریخی. کتابی در باره‌ی اختلالات عصبی و ترس. کتابی در باره‌ی خودنابودی. کتابی در باره‌ی این سوال ابدی: نوشتن یا زندگی. بعدها دریافتم که در خطا بوده‌ام؛ برای نوشتن لازم نیست آدم خودش را نابود کند." سومین رمان نوته‌بوم "آئین‌ها" به سال ۱۹۸۰ در می‌آید. این رمان سخت زیبا، شاعرانه و عمیق برای او شهرت و محبوبیت به بار می‌آورد. در آلمان نظر منتقدین را به خود جلب می‌کند و در آمریکا جایزه‌ی پگاسوس را می‌گیرد. نوته‌بوم در باره‌ی نگارش این کتاب می‌گوید: "این کتاب را خیلی راحت نوشتم. در دست‌نوشته‌ام تقریباً یک خط‌خوردگی هم وجود ندارد. کتاب را طوری می‌نوشتم که انگار دارم خاطره‌ای را نقل می‌کنم. خودم را خیلی خوب آماده‌ی کار کرده بودم، صدها یادداشت گردآورده بودم و خیلی زیاد خوانده بودم." در این هفده سال فاصله‌ی بین دو رمان، نوته‌بوم سه مجموعه شعر و شش سفرنامه منتشر کرده است. و ترانه و فیلمنامه نوشته و از شاعران اروپایی شعر ترجمه کرده است.

بعد از آئین‌ها، به تعبیر خود او، آوار حوادث است:

"سرود نمود و هستی" ۱۹۸۱. "موکوسای" ۱۹۸۲. "در کوه‌های هلند" ۱۹۸۴.

۱۹۸۹ به دعوت آکادمی هنر به برلن می‌آید تا از جریان وحدت دو آلمان گزارشی تهیه کند. کتاب “یادداشت‌های برلنی” محصول اقامت او در این دوره در برلن است. به تعبیر برخی از منتقدین، این کتاب درخشان‌ترین متنی‌ست که در باره‌ی وحدت دو آلمان به نگارش درآمده است.

رمان “داستان بعدی” ۱۹۹۰. نوبه‌بوم را در ردیف مهمترین نویسندگان اروپایی قرار داد. این کتاب بی تردید شاهکار اوست.

از آثار دیگر این نویسنده، کتاب‌های “بیراهه‌ی سانتیاگو” ۱۹۹۲ (سفرنامه) “روز مردگان” ۱۹۹۹ آخرین رمان اوست.

و “چگونه می‌توان اروپایی شد” ۱۹۹۳ (مقالات) کارهایی درخشانند.